

روانها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com



رد پای خاطرات

Desin:kati
romankade.com

به قلم ملکسا
عضو انجمن سرودانهای عاشقانه

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان رد پای از خاطرات

به قلم ملیکسا

...

مقدمه

در امتداد یک خیابان

و در انزوای یک شب بی پایان

شاید به سوی پیچیدگی یک پوچی

جایی که نور تسلیم یک بی نهایت عمیق میشود

و گیاه چشم به طراوت ماه میدوزد

رد پای خاطرات
دل‌دیوانه وار مشت میکوبد به دیوارهای عدم

فریاد میکشد نبودنت را

من پلک میزنم ردپایت را

ونفس نمی‌کشم هوای نبودنت را

تو از من مجنون زنجیری کوچ کرده بودی

ومرا نه به باد، نه به ماه و نه حتی به زمین

به خویشتم سپردی

...

خلاصه

رمان در مورد پسری به اسم دیوید که در قبیله ای در آمریکا زندگی می کند.

دیوید و دختر محبوب قبیله که نیکول نام داره با هم دعوا میکنن و نیکول در عمق جنگل گم می شود.

همه چی از اونجایی شروع میشه که تمام افراد قبیله توسط یک گروه راهزن به قتل می رسند.

دیوید به قصد انتقام جویی گروهی تشکیل میده و به جستجوی نیکول می رود.

آیا نیکول پیدا می شود؟

و اگر بله کجا؟

چه موانعی در سر راه دیوید قرار دارد؟

-نیکول، د دختر کجا رفتی باز؟

صدای خندش به گوش رسید اما هر طرف رو که نگاه می کردم نبود.

رد پای خاطرات

-نیکول این جا جنگل جای قایم باشک نیست، پاشو بیا بیرون اذیت نکن.

از پشت یکی از درخت ها بیرون اومد؛ لب و لوچش آویزون بود و اخم بزرگی روی پیشونیش نشسته بود.

-خیلی بدی دیوید، خیلی بدی!

دستش رو روی چشمش گذاشت، به سمت تخته سنگی که کمی جلو تر بود دوید و رویش نشست.

به سمتش رفتم.

-معذرت می خوام، آره من نباید اون جووری باهات برخورد می کردم.

برعکس انتظارم لبخند پهنی روی لب هاش نشست، چشمش برقی زد و دست های بسته اش را جلو آورد.

-دیوید ببین چی پیدا کردم!

دستش رو باز کرد و بچه خرگوش سفید رنگی میون دست هاش نمایان شد.

لبخندی زد و دستم رو روی سر خرگوش کشیدم.

-چه قدر قشنگه؛ اما تو که قرار نیست این رو با خودت بیاری خونه، نه؟

لبخند ژکوندی زد که دندان های سفیدش نمایان شد.

-اتفاقا می خوام بیارم، شبم پیش خودم می خوابونمش.

پوفی کشیدم و نگاه اندر صفیحانه ای بهش انداختم.

-شوخی می کنی.

نگاه حرصی بهم انداخت و دندان قروچه ای رفت.

-نخیرم شوخی نمی کنم.

قدمی به جلو برداشتم و معترضانانه گفتم:

رد پای خاطرات

-دست بردار دختر، کل اتاقت رو پر جک و جونور کردی، این جوری پیش بره کل جنگل رو میاری تو قبيله؛ ديروز هم صدای بزغالت نداشته بود فرانک بخوابه، یکی از بچه سنجاب ها هم پای یکی از دختر ها رو گاز گرفته بود.

از جاش بلند شد و بعد از کوبیدن محکم پاش به زمین از کنارم رد شد.

سرم رو برگردوندم و دستش رو گرفتم.

-کجا میری؟

-هرجا که دلم بخواد.

-سر خود شدي، ديگه مثل گذشته ها به حرفم گوش نمی دی!

دستش رو از دستم بیرون کشید که محکم به طرف خودم کشیدمش و خرگوش از دستش روی زمین افتاد.

جیغ بلندی کشید و به طرف خرگوشش دوید.

بهت زده نگاهش کردم.

-من...من نمی خواستم اون رو...

-تو اون...اون رو کشتی.

جیغ بلندی کشید و شروع به دویدن کرد.

-ازت...ازت متنفرم دیوید، متنفرم!

همین جور که دنبالش می دوییدم بلند فریاد می زدم.

-صبر کن نیکول، ندو!

از شدت دوییدن نفسم بالا نمی اومد و چشم های قهوه ایم تار می دید.

با برخورد چیزی به سرم روی زمین افتادم.

با نهایت توانم فریاد زدم.

رد پای خاطرات
-نیکول تورو خدا نرو.

و بعد پلک هام روی هم قرار گرفت.

با برخورد نور خورشید به چشم هام، پلک هام رو آرام باز کردم.

سرم رو به اطرافم چرخوندم.

-نیکول، نیکول کجایی؟ می دونم که پشت یکی از درخت ها قایم شدی پس بهتره خودت بیای بیرون تا پیدات
نکردم.

چند دقیقه که گذشت از جام بلند شدم و پشت درخت ها رو نگاه کردم اما خبری از نیکول نبود.

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-حتما رفته خونه، اما اون که راه خونه رو بلد نیست! اون خیلی کوچولو و یازده سال بیشتر نداره.

به سمت قبیله رفتم، نزدیک هزاران بار به خودم قوت قلب می دادم که نیکول داخل قبیلست اما با دیدن صحنه
مقابلم وا رفتم.

رود خونی از سمت قبیله جلوی پاهام می اومد.

وحشت زده جلو تر رفتم.

چیزی که می دیدم و باور نمی کردم.

باورش سخت بود، خیلی سخت.

خودم رو نیشگون محکمی گرفتم.

زیر لب زمزمه کردم:

-این یه خوابه دیوید، یه کابوس لعنتی!

رد پای خاطرات

عربده محکمی زدم اما باید باور می کردم که این یک واقعیته.

با قدم های لرزون وارد شدم.

اولین جنازه، جنازه ی فرانک بود.

محکم بغلش کردم.

-فرانک پاشو، پاشو پسر، د پاشو دیگه! پاشو با هم بریم شکار، بریم تیر اندازی، بریم لب اسکله و سنگ پرتاب کنیم.

دستم رو روی صورت خونیش کشیدم و بوسه ای روی پیشونی سردش گذاشتم.

به سمت جسد بعدی رفتم تا سراغ جسد پدرم، قوی ترین مرد زندگیم، کسی که بهم جنگیدن و تیر اندازی رو یاد داد رسید.

به چشم های عسلی بازش که آسمون رو نگاه می کرد، چشم دوختم.

-بابا، بابا پاشو، پاشو بهم بگو این یه فیلم، بگو که همه زندن، بگو که هنوز هم مثل کوه پشتمی.

سرش رو توی بغلم گرفتم.

-بابا من هنوز خیلی بچم، من هنوز خیلی کوچیکم، من هنوز بهت احتیاج دارم.

نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم و هق هقم به هوا رفت.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و فریاد بلندی کشیدم.

-انتقام همتون رو می گیرم.

بغل جسد پدر یه سربند بود، سربندی که نشون می داد تمام قتل ها کار اون گروه.

چشمم که به جسد مادر نیکول خورد تازه یادم افتاد، پس نیکول؟ اون کجاست؟ نکنه اون هم...

دستم رو روی چشم های پدر کشیدم و از جا بلند شدم.

دونه دونه اتاق هارو گشتم اما اثری از نیکول نبود!

رد پای خاطرات

به سمت اتاق خودم رفتم، جعبه وسایل هام شکسته بود و لباس هام به هم ریخته بود.

بقچه قهوه ای رنگم رو برداشتم و چند تا لباس داخلش گذاشتم.

بعد از برداشتن شمشیرم از قبیله خارج شدم.

توی اون جنگل بزرگ بی امتداد با نهایت توان می دویدم و گردنبندی که داخل گردنم انداخته بودم بالا و پایین می رفت.

ایستادم و نفس نفس زنان به گردنبد نگاه کردم.

فلش بک به گذشته

-دیوید نگاه کن!

به دست های کوچیکش نگاه کردم که مشتش رو باز کرد و دو تا گردنبد چوبی معلوم شد

-اینا رو خودم درست کردم، قشنگن؟

لبخند مهربونی بهش زدم.

-آره خیلی قشنگن.

-پس گردنت رو پایین بیار.

گردنبد رو گردنم انداخت.

-این فقط مال منو و تو، یادت باشه هیچ وقت گمش نکنی.

سرم رو تکون دادم که خندید و گردنبد خودش هم داخل گردنش انداخت.

فلش بک به حال

قطره اشکی از چشمم چکید.

گردنبد رو محکم توی دستم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

رد پای خاطرات

-پیدات می کنم نیکول، هر جا باشی پیدات می کنم.

...ده سال بعد...

-ان قدر استراحت نکنین بلد شین ببینم، این چه طرز شمشیر زدن؟ اوه پیر شمشیر رو این جوری دست نمی گیرن!

شمشیرم رو از غلاف در آوردم و در دست گرفتم.

-به شکل گرفتن من نگاه کن.

-اطاعت قربان.

سری تکون دادم و به جک نگاه کردم.

-جک حواست به این ها باشه.

-برو خیالت راحت.

نفسم رو بیرون دادم، شمشیرم رو تو غلاف گذاشتم و داخل اتاقم رفتم.

نفسم رو بیرون دادم، روی زمین نشستم و شقیقه هام رو مالیدم.

بعد از اون ماجرا به خودم قول دادم که یک گروه بزنم و از تمام کسانی که سبب مرگ پدرم، بهترین دوست هام و

افرادی که برام مثل یک خانواده بودن شدن انتقام بگیرم حتی اگه به قیمت تموم شدن جون خودم هم باشه.

با مرور خاطرات دستم رو مشت کردم و روی زمین کوبیدم.

خشم زده شمشیرم رو برداشتم، از اتاق بیرون اومدم و با صدای بلندی گفتم:

-افراد به تمرین هاتون ادامه بدین، برای چند ساعت نیستم اما اگه جک بگه نا فرمانی و سرکشی کروین هر

کدومتون رو به پنجاه ضربه شلاق محکوم می کنم.

سرشون رو تکون دادن و همزمان گفتن:

-بله قربان.

رد پای خاطرات

موهای بلندم رو از جلوی صورتم کنار زدم و از قبیله بیرون اومدم.

تا اسکله راه زیادی نبود و هر وقت دلم می گرفت به سمت دریا می رفتم.

آسمون آبی عجیب حالم رو خوب می کرد.

چشمم رو برای لحظه ای بستم که با برخورد به یکی محکم روی زمین پرت شدم.

-وای متاسفم!

از جاش بلند شد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

-حالتون خوبه؟

سرم رو تکون دادم که ببخشیدی گفت و به سمت کشتی گرفت.

از جام بلند شدم و به گردنبندم که روی زمین افتاده بود خیره شدم.

این کی از گردنم افتاده بود؟

گردنبنده رو برداشتم و خواستم که گردنم بندازم اما گردنبنده من که سر جاش بود!

دو تا گردنبنده ها رو کنار هم گذاشتم و تطبیق دادم، یکی بود! این یعنی اون دختر...اون دختر نیکول بوده!

بهت زده به کشتی نگاه کردم و از جا بلند شدم.

به سمت کشتی دویدم اما همون لحظه ای که پام به لب اسکله رسید کشتی حرکت کرد و دور و دور تر شد.

فریاد بلندی زدم.

-نیکول نرو!

اما صدای من توی اون شلوغی به گوشش نخورد و کشتی از چشمم غیب شد.

به طرف یکی از کشتیران ها رفتم.

رد پای خاطرات

-آقا این کشتی که الان به سمت شمال راه افتاد به کدوم شهر می ره؟

مرد نگاهی به دریا انداخت.

-به گمونم نیویورک.

سرم رو تکون دادم.

-من می خوام یه جوری خودم رو به اون کشتی برسونم، باید چی کار کنم؟

لبخندی زد.

-دیگه دیره پسر جان، اون کشتی الان وسط آب هاست و تو نمی تونی سوار بشی.

پوفی کشیدم.

-پس باید چی کار کنم؟

کاغذی از جیبش در آورد.

-طبق این برگه کشتی بعدی به مقصد نیویورک یک ساعت دیگه حرکت می کنه.

سری تکون دادم.

-متشکرم.

من نیکول رو پیدا کرده بودم، اون در یک قدمی من بود اما به راحتی از دستش دادم.

چه قدر چهرش عوض شده بود، اون قدر تغییر کرده بود که اگه همین جوری می دیدمش نمی شناختم اما هنوز هم

مثل سابق زیبا بود.

به سمت قبيله دوییدم، با نهایت توانم می دوییدم، جوری که نفسم بند اومده بود.

-تو کجا بودی پسر؟

نفسم رو بیرون دادم و وارد اتاق شدم.

رد پای خاطرات

-حالا دیگه جواب منم نمی دی.

در حالی که وسایلی مهمم رو داخل بچه می پیچیدم گفتم:

-بین جک، من به مسافرت طولانی می رم و معلوم نیست کی برگردم اما مطمئنم به اون زودی ها نخواهد بود.

از جا بلند شدم و لبخندی زدم.

-مواظب گروه باش، از الان به بعد تو رئیسی.

از اتاق بیرون رفتم.

-یعنی چی دیوید؟ معنی حرفات رو نمی فهمم.

سرم رو برگردوندم.

-یادته گفتم گمشده ای دارم؟

متعجب سرش رو تکون داد.

-آره، نکنه پیداش کردی؟

لبخندی زدم.

-اون در یک قدمیم بود، من پیداش کردم و باز گمش کردم اما این دفعه می گردم و پیداش می کنم، برای همیشه.

گیج و منگ نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

-الان نمی تونم بگم، هر وقت برگشتم همه چی رو می فهمی.

به سمت بچه های گروه رفتم.

-بچه ها من دارم برای مدتی ترکتون می کنم، تا موقع برگشتنم جک رئیس شماست.

منتظر حرف نمودم و به سمت اسکله دویدم.

رد پای خاطرات

کشتی رو که دیدم نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

نگاه غمگینی به جنگل انداختم، جنگلی که از کودکیم تا الان که یک جوان بیست و هفت سال بالغم پناهگاهم بود.

بادبان ها برافراشته شد و کشتی به حرکت افتاد.

روی زمین نشستیم، نگاهم رو به آسمون دوختم و کم کم پلک های سنگینم روی هم قرار گرفتن.

-پاشو ببینم، د می گم پاشو!

سیلی محکمی به صورتم خورد و وحشت زده از جام بلند شدم.

بهت زده به اطرافم نگاه کردم، سرم رو که بالا آوردم چشمام به مردی با لباس دزدان دریایی و چهره ی خشن افتاد.

-جوان قوی به نظر می رسی!

در یک چشم به هم زدن شمشیرش رو در آورد و جلوی صورتم گرفت که باعث شد سرم رو به سمت عقب ببرم.

-خب خودت که می دونی، شاید هم نمی دونی! آدم هایی که من گیر میندازم اگه قوی باشن تو گروهم کار می کنن،

اگرم یه خانم زیبا باشن همسرم می شن در غیر این صورت مرگ رو تجربه می کنن؛ خب حالا تو گروهم میای یا می

خوای بمیری؟

مجبور بودم برم، من نیکول رو هنوز پیدا نکرده بودم و به خاطر اون هم که شده بود باید زنده می موندم.

-به گروهتون میام.

خنده ی بلند و وحشیانه ای سر داد و شمشیرش رو غلاف گذاشت.

-خوبه، خیلی خوبه!

خندش رو جمع کرد و جدی شد.

-اما اگه بفهمم می خوای خیانت کنی یا فکری جز همکاری با من به سرت سر زده حکم مرگت رو به بدترین وضع

امضا کردی!

سرم رو تکون دادم که گفت:

رد پای خاطرات

-دنبالم بیا.

بعد از اتاق خارج شد.

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

وارد اتاقی شدم که پر از پسر های جوون بود.

-این عضو جدیدمون، خودت رو معرفی کن.

-جیک هستم.

نمی تونستم اسم اصلیم رو بگم چون ممکن بود در مورد هویتم تحقیق کنن و بچه های گروه در خطر باشن.

سرش رو تکون داد.

-اسم من هم ادلر.

بقیه پسر ها سرشون رو تکون دادن و ادلر دستم رو گرفت.

-اوه جیک بیا اتاق رو نشونت بدم.

وارد اتاق ته سالن شدیم.

-بویس، هم اتاقی جدید داری.

از جاش بلند شد و نگاهم کرد.

-سلام.

معلوم بود آدم جدی و کم حرفی، امیدوارم بوم قابل اعتماد باشه.

-من دیگه می رم بویس، لباسای جیک رو بهش بده.

سرش رو تکون داد و ادلر از اتاق بیرون رفت.

-بیا این هم لباس هات.

رد پای خاطرات

بقچه ی مشکی رنگ رو دستم داد و بی هیچ حرف دیگه ای روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

گوشه ی اتاق مشغول تعویض لباس هام شدم.

-اسمت جیک بود؟

-آره اسمم جیک، چطور؟

شونش رو بالا انداخت.

-هیچی همینجوری.

چشمم که به گوشواره هایی که داخل بسته بود خورد، صورتم جمع شد.

-حتما باید اینارم بندازم؟

-آره، هیچ وقت نفهمیدم چرا ولی ادلر روی انداختنشون تاکید داره

-گوشام سوراخ نیست.

-بیا من سوراخ می کنم.

جلو رفتم و روی زمین نشستم.

از داخل بقچش جعبه ی قهوه ای رنگی در آورد و با دقت تو جعبه رو نگاه کرد.

-خیلی خب، سرت رو به سمت راست مایل کن.

سوزنی که دستش بود رو آروم به گوشم فرو کرد.

درد بدی وجودم رو گرفت اما دم نزدم.

-خب، آماده شدی.

آینه ای دستم داد و خودم رو نگاه کردم، چه قدر ترسناک و عجیب شده بودم.

رد پای خاطرات
نگاهی به بویس انداختم.

-تو چرا شبیه ما نیستی؟ منظورم لباس است و...

-من کارم با شما فرق می‌کنه.

متعجب نگاهش کردم که از جاش بلند شد.

-برو اتاق بغل، من هم الان میام.

شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج و وارد اتاق آموزشات شدم.

ادلر نگاهی به سر تا پام انداخت.

-اوه جیک، چه زود آماده شدی!

روی صندلی بغل بویس نشستیم.

-خب حالا باید چی کار کنم؟

نقشه رو جلومون پرت کرد و انگشتش رو روی قسمتی از نقشه گذاشت.

-ده نفرتون این جا...

دستش رو روی قسمت دیگری گذاشت.

-و ده نفرتون هم این جا می‌رین.

انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد.

-وای به حالتون اگه خطایی ازتون سر بزنه.

سیبی که روی میز بود رو برداشتم و گازی زدم.

-خب حالا کیا باید کجا برن؟

ادلر نگاهش رو از روی همه چرخوند و اشاره کرد.

رد پای خاطرات

-شما ده نفر شمال، شما ده نفر جنوب.

حرفش رو که شنیدم سیب به گلوم پرید و سرفه بلندی کردم.

-من برم جنوب!؟

پوزخندی زد.

-آره، نکنه می خوای همین جا بشینی سیب گاز بزنی!؟

مستم رو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم.

-اون جایی که می گی خیلی خطرناک!

-تو از کجا می دونی؟

لبم رو گاز گرفتم، من نباید سوتی می دادم.

-خب، خب هر کسی می دونه.

ادلر تای ابروش رو بالا داد و بویس با خونسردی نگاهم کرد.

-ما باید بریم جیک.

پوفی کشیدم.

-کی باید بریم؟

ادلر نقشه رو جمع کرد و داخل لباسش گذاشت.

-الان برین و خوب استراحت کنین، فردا آفتاب نزده راه میفتیم.

همه از اتاق بیرون رفتن و فقط منو بویس موندیم.

-جیک می خوای همین جوری اون جا بشینی؟

حرصی نگاهش کردم.

رد پای خاطرات

-من به خاطر خودم ناراحت نیستم، چون من هیچ ارزشی نداره و تموم ناراحتیام به خاطر یکی دیگست.

تای ابروش رو بالا داد.

-یعنی چی؟

باقی مونده سیب رو به هوا پرتاب کردم که داخل دست بویس افتاد.

-جیک؟

از جام بلند شدم.

-هیچی نپرس، خواهش می کنم چیزی نپرس.

از اتاق بیرون رفتم که با صداش سر جام ایستادم.

-تو مطمئنی واقعا اسمت جیک؟

سرم رو برگردوندم.

-تو هزار بار این سوال رو ازم پرسیدی و من برای بار هزار و یکم می گم اسمم جیک.

-پس ماجرا چیه؟

سرم رو برگردوندم.

-نپرس، الان هیچ چیزی نمی تونم بگم اما به موقعش همه چیز رو می فهمی.

شونه ای بالا انداخت.

-خیلی خب، هر جور مایلی.

لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم اما با دیدن فردی که جلوم بود دستام یخ کرد و بهت زده به مقابلم خیره شدم.

-نیک...نیکول!

نیکول سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهی که ترس و ناراحتی داخلش موج می زد بهم انداخت.

رد پای خاطرات
دنبالش رفتم که از پله ها بالا دویدم.

اه لعنتی باز گمش کردم.

پلکام رو روی هم گذاشتم.

نیکول الان توی این کشتی و من باید پیداش کنم.

با عجله داخل راه رو ها رو گشتم، مثل دیوانه ها می دویدم و سرم رو به هر سمت می چرخوندم.

-دنبال چی می گردی جیک؟

با دیدن ادلر سرم رو پایین انداختم و لبخند ریزی زدم.

-دارم ورزش می کنم.

چشماش رو ریز کرد و دست هاش رو به کمرش زد.

-که این طور، باشه ادامه بده فقط زیاد خودت رو خسته نکن چون فردا تا دلت بخواد باید ورزش کنی!

از پله ها بالا رفت که دوباره مشغول گشتن شدم.

نیم ساعت گذشته بود و من هنوز نیکول رو پیدا نکرده بودم.

توی راه رو بغل اتاقم نشستم و دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم.

-چرا زانوی غم بغل کردی؟

نگاهش کردم که دستش رو جلوی دهنش گذاشت و پقی خندید.

-خیلی ترسناک شدی، می بینمت می ترسم.

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-خودمم از خودم می ترسم.

ذهنم جرقه زد.

رد پای خاطرات
از جا بلند شدم و به بویس نگاه کردم.

-این جا دختر هم هست؟

تای ابروش رو بالا داد.

-چطور؟

-همین جوری پرسیدم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-آره، تا اون جایی که من می دونم یه دختر هست.

سرم رو بالا گرفتم.

-اسمش...اسمش چیه؟

-اممم دقیق یادم نیست اما فکر کنم اسمش...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با دیدن ادلر که سر بزنگاه رسیده بود پوفی کشیدم و دستم رو به کشتی کوبیدم.

-اوه جیک، من موندم تو این همه استراحت می کنی خسته نمی شی؟

نگاهش رو به بویس انداخت.

-تو هم جدیدا خیلی پر حرف شدی، نکنه دلت شنا بغل کوسه ها رو می خواد؟

بویس سرش رو پایین انداخت.

-نه...نه قربان ببخشید.

چشمش رو ریز کرد.

-زود برین تو اتاقتون.

وارد اتاق شدیم و روی زمین نشستیم.

رد پای خاطرات

-خب می گفتم.

-چی رو؟

-درباره ی اون دختره.

سری تکون داد.

-آهان آره، اسمش کلاراست و برای ادلر کار می کنه.

با تعجب گفتم:

-کلارا؟! تو مطمئنی؟

-آره ادلر خودش جلوی من اون رو کلارا صدا زد.

لبم رو از شدت حرص گاز گرفتم.

-حالا چی کار می کنه؟

-این جور که معلوم خیلی باهوش، ادلر ازش مشورت می گیره حتی مطمئنم این نقشه رو هم اون گفته و این جور که معلوم قراره با ادلر ازدواج کنه.

سرفه ی بلندی کردم.

-چی؟! غلط کرده!

تای ابروش رو بالا داد.

-به تو چه ارتباطی داره؟

سرم رو به دیوار چسبوندم و پلک هام رو بستم.

-مهم نیست.

-تو دیوانه شدی!

از اتاق بیرون رفت که پلک هام رو باز کردم.

کلارا؟ یعنی اون دختر نیکول نیست؟ چرا من رو دید و شناخت؟ چرا ازم فرار کرد؟ اما اگه نیکول نیست گردنبند

نیکول تو گردنش چی کار می کرد؟

گردنبند ها رو در آوردم و مطابقت دادم.

دقیقا یکی بودن.

باید با اون دختر ملاقات می کردم، باید جواب تموم سوالاتم رو ازش می پرسیدم، گرچه با وجود ادلر رفتن به اون جا

کار ساده ب نخواهد بود.

...

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون و به سمت اتاق نیکول رفتم.

با صدای پایی که شنیدم پشت جعبه هایی که اون گوشه بود قایم شدم.

اه ادلر لعنتی!

داخل اتاق رفت که گوشام رو تیز کردم.

-کلارا من دارم میرم بیرون حواست به خودت باشه.

-باشه قربان

-ما قراره ازدواج کنیم پس به من نگو قربان.

لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

-تو غلط می کنی با اون ازدواج کنی!

ادلر لبخندی زد، دستی تکون داد و رفت.

رد پای خاطرات

نیکول به سمت جعبه ها اومد، از جام بلند شدم که جعبه ی بغل دستم چپ شد و صدای بلندی داد.
با صدای ادلر نفسم تو سینه حبس شد.

-کی اونجاست!؟

آروم جلو اومد و خواست نگاهی به جعبه ها بندازه که با صدای نیکول دست گه داشت.
-من بودم، دستم خورد.

-کلارا با من بیا.

نگاه متعجبی به ادلر انداخت.

-تنها نمونی بهتره، فردا بر می گردیم.

سری تکون داد.

-باشه بریم.

از شدت حرص پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم، لعنت بهت دیویدا!

اگه فقط چند لحظه عجله نمی کردم و اون جعبه نمی افتاد الان من اون رو می دیدم.

آروم داخل اتاقم رفتم، نگاهی به بویس انداختم که خواب بود.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و پلک های سنگینم رو روی هم گذاشتم.

...

-جیک بلند شو!

با صدای بویس پلک هام رو باز کردم.

-صبح شد؟

سرش رو تکون داد.

رد پای خاطرات

-پاشو باید بریم جنوب.

شونه بالا انداختم.

-من که هنوز صبحانه نخوردم!

به بشقاب چوبی که کف اتاق بود اشاره کرد.

-اینم صبحانت.

بشقاب رو برداشتم و با صورت جمع شده ای گفتم:

-این چیه دیگه؟

-اختاپوس.

با شنیدن اسمش هم حالت تهوع گرفتم چه برسه به خوردنش.

بشقاب رو روی زمین گذاشتم.

-بویس تو واقعا این رو خوردی؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

نه منم نخوردم ولی دیگه وسط این همه آب چیزی برای خوردن نیست.

دوباره صورتم رو مچاله کردم.

-حاضریم از گشنگی بمیریم ولی این رو نخورم، اه.

لبخندی زد.

-بویس تو قبل از اینکه اینجا بیای چیکاره بودی؟

-من نوازنده بودم، البته گاهی اوقات هم می خوندم ولی بیشتر در زمینه نوازندگی استعداد داشتم.

از در اتاق بیرون اومدیم.

رد پای خاطرات
ادلر نگاهم کرد و گفت:

-صبحانت رو خوردی دیوید؟

-ممنون میل نداشتم، حالا ما باید چیکار کنیم؟

-بالا براتون توضیح می دم.

سرم رو تکون دادم که از بغلم رد شد و رفت.

بویس نگاه کینه ای بهش انداخت.

-چیزی شده بویس؟

مسیر نگاهش رو تغییر داد.

-ها؟ نه چیزی نیست.

از پله ها بالا رفتیم و کنار بقیه ایستادیم.

-خب بچه ها معین کرده بودم که کیا کجا بزن.

اونایی که جنوب باید برن سوار این قایق و اونایی که باید شمال بزن سوار این قایق بشن.

افرادی که شمال میرن باید کشتی قرمز رنگی که به طرف شرق میره و توسط نیروهای ما شناسایی شده رو بگیرن و پس از قتل افراد هرچی پول یا جواهرات در کشتی هست رو بیارن.

و اما گروهی که به جنوب میزن!

وظیفه شما اینه که به دو کشتی بزرگی که از جنوب به غرب میرن رو شناسایی و تک تک افرادش به جز رئیسش رو به قتل برسونین.

چون کار شما سخت تره من و کلارا همراه شما میایم.

با دیدن دوباره صورت نیکول نفسم حبس شد، نگاهی به ادلر کرد و رو به من گفت:

رد پای خاطرات

-چهرت خیلی برام آشناست، احساس می کنم قبلا جایی تو رو دیدم.

بی صدا لب زدم.

-نیکول واقعا من رو یادت نمیاد؟

ادلر نگاه مرموزی انداخت.

-کلارا بهتره سوار شیم.

سرش رو تکون داد و سوار شد.

تو قایق همش بهم زل زده بود و با تعجب نگاهم می کرد، همین قضیه باعث شده بود تا ادلر حسابی عصبانی بشه.

با دیدن دو کشتی بزرگ چشمام رو بستم، از ته دل دعا کردم زنده بمونم و بتونم به نیکول برسم.

ادلر انگشتش رو به طرف دو کشتی نشونه گرفت.

-!حمله

همه از کشتی پیاده شدن اما من همچنان محوش بودم، آخه مگه این همه شباهت وجود داره؟

از کشتی پیاده شدم و شمشیرم رو از غلاف در آوردم و شروع به مبارزه کردم.

به سمت داخل کشتی رفتم و رئیسشون رو محاصره کردم.

-دیویدا!

باشنیدن صدایش برگشتم، دو مرد دست و پاش رو گرفتن و به سمت قایق کمکی شون بردن.

قطره اشکی از چشمم چکید و وحشت زده دنبالش رفتم.

-نگاه ملتسمانه ای انداخت و جیغ زد.

-حالا یادم اومد، تو دیویدی! دیوید نجاتم بده.

رد پای خاطرات

از شنیدن این حرف یه چیزی ته قلبم ریخت، هم خوشحال بودم و هم ناراحت.

اومدم دنبالش بدوم که با سوزش پهلووم از حرکت ایستادم.

دستم رو روی پهلووم گذاشتم و با تموم درد سعی کردم به جلو برم اما هر قدمی که بر می داشتم انگار روی لبه تیغ راه می رفتم.

آب دریا رنگ سرخ به خودش گرفت، وقتی دیدم نیکول رو بردن و زحمات من دود شد پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

دست و پام رو بستن؛ هیچ ممانعتی نکردم، دیگه هیچی برام مهم نبود، من نیکول رو دوباره گم کردم.

منی که رئیس گروه بهترین مبارزان بودم حالا باید کنج قایق با دستای بسته و بدن زخمی اسیر باشم.

نگاهم به اون یکی قایق افتاد که داشت به یه سمت دیگه می رفت و قایق ما به یه سمت دیگه.

من اینجا

و تو آنجا

و یک فاصله عمیق بینمان

فاصله ای که نیشخند میزند

و من دیوانه وار همچنان به رد پای تو در این فاصله چشم بدوزم.

قایق دور و دورتر شد.

نگاه بی جونم رو بهشون انداختم و با نفرت نگاهشون کردم.

دوباره نگاهم رو به قایق نیکول که مثل نقطه شده بود انداختم.

-بهت قول میدم پیدات کنم نیکول، قول میدم، از همون قول هایی که همیشه بهم می دادیم.

فلش بک به گذشته

رد پای خاطرات

-دیوید، من اون پرنده ای که روی درخته رو می خوام!

لبخندی بهش زدم.

-من اون پرنده رو برات میارم به شرط اینکه وقتی دیدیش رهاس کنی، قبوله؟

خنده ی کودکانه ای کرد و دستاش رو بهم مالید.

-قول بده که برام میاریش.

انگشت کوچیکم رو دور انگشت کوچیکش حلقه کردم.

-قول میدم.

-منم قول میدم وقتی دیدمش و نازش کردم رهاس کنم.

آروم از درخت بالا رفتم و پرنده رو با دستام گرفتم.

پرنده میان دستام تقلا برای فرار می کرد اما تا نیکول رو دید با تعجب نگاهش کرد.

-نیکول از من ترسید ولی مثل اینکه تورو دوست داره!

-خب تو وحشتناکی دیگه.

خندیدم که لبخندی زد و لپم رو ب**و**س**ی**د.

-ولی خیلی مهربونی دیوید!

پرنده رو با دستاش گرفت، تو آسمون پر داد.

برو پرنده ی زیبا.

فلش بک به حال

-پیاده شین، د یالا!

رد پای خاطرات

دهن هامون رو باز کردن که با بی جونی گفتم:

-این... اینجا کجاست؟

-اینجا جایی که برده ها رو می فروشن.

چشمام از حدقه بیرون زد، برده؟!

بالای سکو رفتیم و عده ی زیادی دورمون جمع شدن.

-هی پسر، این چقدر شبیه رئیس دیوید!

-برو بابا این کجا و رئیس کجا، رئیس خیلی خوشگل و قدرتمند اون رو با یه برده مقایسه نکن.

با صدایی که شنیدم نفسم تو سینه حبس شد و صورتم کج کردم، شانس آوردم چهرم زیاد مشخص نبود وگرنه تمام اعتبارم دود می شد.

قیمت گویی ها شروع شد و همه ی مهیبی همه جا رو پر کرد.

مرد جوانی جلو آمد.

-همه ی این ها رو به قیمت... می خرم.

خدای من چقدر صداس آشنا بود!

قیمتی که گفت رو دست نداشت و بنابراین مرد جوان پول رو داد و همه ی ما رو دنبال خودش کشوند.

نگاهی به هممون انداخت، دستامون رو باز و سوار اسبمون کرد.

از شدت گرسنگی و تشنگی هیچ جونی دیگه تو تنم نمونده بود.

با رسیدن به کارخونه ی عجیبی که اونجا بود چشم هام رو کامل باز کردم.

-اینجا کجاست؟

مرد جوان نگاهی به من انداخت.

رد پای خاطرات

-تو واقعا من رو نمی شناسی؟

یکم دقت کردم که تا اومدم بگم کلاه گیش رو برداشت.

-آره خودمم دیوید، بویسم.

چی؟ دیویدا؟

متعجب نگاهش کردم.

-تعجب نکن، وقتی کلارا سمت رو صدا زد شنیدم، تو به من دروغ گفته بودی.

با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم.

-متاسفم بویس، مجبور بودم؛ راستی تو از کجا ما رو پیدا کردی؟

بویس سرش رو تکون داد.

-میگم دیوید، فعلا بیاین داخل تا اینجا رو بهتون معرفی کنم..

نفس راحتی کشیدم و از اسب پیاده شدم.

-ببینمت دیوید! تو هیچی نخوردی؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

-مهم نیست.

با ناراحتی نگاهم کرد.

-متاسفم رفیق، بیا بریم تو تا یه چیزی پیدا کنم.

لبخندی بهش زدم و داخل رفتم.

صدای موزیک همه جا پیچید، چه صدای دل نوازی!

-گفته بودم که تو کار نوازندگی هستم.

رد پای خاطرات

-اما چرا تو کارخونه؟ من فکر کردم کارخونه چوب بری! خندید و نگاهش رو ازم گرفت.

-خب برای اینکه صدایش جایی نره و امنیتمون حفظ بشه.

سرم رو تکون دادم.

-تو بشین اینجا تا من برم چیزی برای خوردن پیدا کنم و پیام.

روی صندلی نشستم که لبخندی زد و رفت و خیلی زود با یک سینی غذا اومد.

نگاهی به سینی انداختم که خندید.

-نترس اختاپوس نیست، مرغ.

صورتتم رو جمع کردم.

-اه حتی اسمشم نفرت انگیز.

سعی کردم با تمام آرامش مرغ رو بخورم که چهره ی نیکول دوباره جلوی چشمم اومد.

-حالا یادم اومد، تو دیویدی! دیوید نجاتم بده.

لقمه رو زمین گذاشتم.

-چی شد دیوید؟

-یاد نیکول افتادم.

-نیکول؟

-نیکول من همون کلارای شماست.

دوباره تعجب کرد.

-چرا شماها همتون صد تا اسم دارین؟

لبخند تلخی زدم.

رد پای خاطرات

-میشه همه چیز رو برام تعریف کنی؟

با اینکه مرور خاطرات برام خیلی تلخ بود اما چشمام رو بستم و آرام شروع کردم.

بعد از اینکه تموم شد چشمام رو باز کردم.

-تو نفهمیدی اون رو کجا بردن؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-وقتی دیدم کلارا یعنی نیکول داره تورو دیوید خطاب می کنه تعجب کردم اومدم نجاتتون بدم اما نشد، تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چند تا از افراد گروه رو مامور کنم تا جای شما رو بهم اطلاع بدن و خودم به اینجا اومدم.

وقتی پیک گفت شما رو به بازار برده ها بردن نهایت تلاشم رو کردم تا قیافم رو تغییر بدم و به اونجا اومدم.

-برای نیکول مامور نفرستادی؟

-آره گفتم که، من چهار نفر رو هم دنبال اون قایق فرستادم اما اون چهار نفر هنوز برنگشتند.

-پس سرنوشت نیکول من چی میشه؟

دستش رو روی شونم گذاشت.

-با هم پیداش می کنیم.

لبخندی بهش زدم که با صدای پسرکی توجه هردومون جلب شد.

-رئیس، رئیس! یه اتفاق مهمی افتاده! بویس از جا بلند شد.

-چی شده؟

پسرک با انگشتش به بیرون اشاره کرد و بویس سراسیمه به سمت در رفت، دنبالش دویدم و با صحنه ای که دیدم ترس بدی به دلم افتاد.

رد پای خاطرات
پسرک جوونی زخمی روی اسب افتاده بود.

سراسیمه به طرف پسرک دویدیم که بویس با ناراحتی گفت:

-ارب چی شده؟

پسرک در حالی که به زور نفس می کشید گفت:

-من، من جای کلارا رو پیدا کردم رئیس.

چشم هام برقی زد.

-اون کجاست؟ اون کجاست ارب؟

ارب نفس کوتاهی کشید.

-اون در یک غار در جنوب همی...همینجا زندگی می کن...می کنه.

-کدوم غار؟

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما چشم هاش برای همیشه بسته شد.

قطره اشکی از چشم بویس چکید.

-نه ارب، تو نباید بمیری!

نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم

-اما آخه کدوم غار؟

بویس نگاهی بهم انداخت و لبخند کم رنگی زد.

-نگران نباش دیوید پیداش می کنیم.

به سمت کارگاه رفتم و شمشیری برداشتم.

-کجا داری میری دیوید؟

رد پای خاطرات
-می رم دنبال نیکول.

-د پسر تو چند غار رو می خوای بگردی؟ می دونی چقدر غار وجود داره.
به چشم هاش رل زدم.

-شده تموم غار ها رو بگردم می گردم ولی باید پیداش کنم.
اومدم برم که با دستش مانعم شد.

-هنوز سه نفر دیگه هستن دیوید. نگاهش کردم که ادامه داد:

-نرو، این یک هفته رو صبر می کنیم اگه خبری نشد اقدام می کنیم.
پلک هام رو به نشونه تایید روی هم گذاشتم.

-حالا این لباسای ترسناک رو هم در بیار و لباسای معمولی بپوش.
بقچه ای دستم داد و به جلو اشاره کرد.

-برو اتاق پشتی اونجا استراحت کن.

لباسام رو عوض کردم و صورتم رو با آب شستم.

حالا شدم همون دیوید سابق، از جیک بودن خسته شده بودم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم که در باز شد و دختری در قاب در ظاهر شد.

-تو دیگه کی هستی؟

نگاهم رو بهش دوختم که با تعجب بهم زل زد.

-من تا حالا اینجا ندیده بودمت!

-آره من جدید اومدم.

جلو اومدم.

رد پای خاطرات

-اسمت چیه؟

-اسمم دیوید.

لبخند با نمکی زد.

-اسم منم آنیسا.

گردنبندم رو تو دستش گرفت و جیغ خفه ای زد.

-وای این چقدر خوشگله!

گردنبند رو از دستش بیرون کشیدم و اخم بزرگی کردم.

-دست نزن.

لب و لوچش رو کج کرد.

-اصلا نخواستم، خسیس!

اومد از در بیرون بره اما وسط راه پشیمون شد.

-تو دوست بوئسی؟

-آره.

نیشش رو شل کرد.

-با منم خوش اخلاق باش دیگه، مگه من چیکارت دارم خب.

نگاه غمگینش رو به صورتم انداخت.

-من باهات قهر نبودم.

-واقعا؟

با بی حوصلگی نگاهم رو ازش گرفتم.

رد پای خاطرات

-بله واقعا، الانم تموم بد اخلاقیام مال خستگیم.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

-باشه باشه، من میرم تو استراحت کن.

بای بای کرد که بهش لبخند زوری زدم و به خواب عمیقی فرو رفتم

-دیوید؟ دیوید پاشو دیگه!

با عصبانیت چشمام رو باز کردم و صورت آنیسا رو دیدم.

لبخندی زد و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.

-بالاخره بیدار شدی دیوید!

اخمام رو رد هم کردم و سرم رو عقب تر بردم.

-انقدر اخم نکن ازت می ترسم.

نفسم رو بیرون دادم.

-مگه من لولو خورخورم ازم می ترسی!؟

کلش رو خاروند.

-خب وقتی عصبانی می شی ترسناک می شی!

پقی خندیدم.

-چرا می خندی؟

سعی کردم خندم رو جمع کنم و باز جدی بشم.

-اونش به خودم مربوط که چرا می خندم.

رد پای خاطرات

از جام بلند شدم و بیرون رفتم که به سمتم دوید.

-دیوید صبر کن، کارت دارم.

سر جام ایستادم اما برگشتم.

-بویس گفت بهت بگم بری اتاقش کارت داره.

سرم رو تکون دادم و برگشتم که برم اما با صدایش سر جام ایستادم.

-می شه یه چیز دیگه هم بگم

-چی؟

سرش رو پایین انداخته بود و با انگست هاش بازی می کرد.

-هیچی، اصلا بعدا می گم.

شونه ای بالا انداختم، به سمت اتاق بویس رفتم و وارد شدم.

-بالاخره بیدار شدی دیویدا!

-متاسفم زیاد خوابیدم.

-نه این چه حرفیه! الان میگم آنیسا صبحانه رو بیاره.

بعد با صدای بلندی گفت:

-آنی بیا کارت دارم.

در یک چشم به هم زدن در باز شد و آنیسا وارد شد.

-سلام بله؟

-صبحانه رو بیار.

سری تکون داد.

رد پای خاطرات

-رئیس؟

-بله؟

آنایسا نگاه مظلومی به بویس انداخت و سرش رو باز پایین انداخت.

-میشه منم باهاتون صبحانه بخورم؟

بویس خندید و لپ آنایسا رو کشید که باعث شد آنایسا با تعجب نگاهش کنه.

-البته که میشه.

ذوق زده دست هاش رو به هم کوبید.

-مرسی، پس من میرم صبحانه رو بیارم!

با خوشحالی بیرون دوید که دوباره تو فکر رفتم.

حرکتای بچگونش من رو یاد کودکی نیکول می انداخت، به هر چیزی که نگاه می کردم یا فکر می کردم تهش به چیزی جز نیکول نمی رسیدم و این من رو آزار می داد.

نیکول و آنایسا زمین تا آسمون از لحاظ اخلاق و قیافه فرق داشتن.

نیکول چشم و موهاش مشکی بود، هیکل نسبتا تو پری داشت و قد بلند و در کل دختر آروم و ساکتی بود اما آنایسا موهای طلایی و چشمای سبز رنگ داشت و لاغر و قد بلند بود.

سینی رو زمین گذاشت و خودش هم نشست.

-خب زود مشغول شیم که الان آنایسا هیچی برامون نمیگذاره!

آنایسا همینطور که می خندید گفت:

-من وقتی گشنه میشم خطرناک میشم.

-خب خانم گرگ من رو نخوری!

رد پای خاطرات

آنایسا ادای گریه رو در آورد و بویس خندید اما جواب من به کاراشون فقط و فقط لبخند تلخ بود.

بعد از اینکه صبحانه به اتمام رسید بویس گفت:

-آنی ممنون، دیوید برو بیرون روی صندلی بنشین تا من بیام.

از جام بلند شدم و بیرون رفتم، با دیدن مرد مسنی که گیتار می زد توجهم جلب شد.

من تقریبا با همه آشنا شده بودم اما این رو ندیده بودم.

روی صندلی کنارش نشستم.

-خیلی قشنگ گیتار می زنین، واقعا هنرمندین.

به سمتم برگشت.

-متشکرم پسر.

-بخشید شما رو به جا نمیارم!؟

-من آرتور پدر بویس هستم.

دوباره به چهرش دقت کردم، شباهت های ریزی به بویس داشت.

با خوشرویی دست دادم.

-من هم دیوید دوست بویس هستم، خوشحالم که می بینمتون.

لبخندی زد.

-من هم از دیدنتون خوشحال شدم.

بویس با دیدن پدرش تعجب کرد و با خوشحالی به سمت آرتور اومد.

-اوه پدر، اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

آرتور محکم محکم بغلش کرد.

رد پای خاطرات

-سه سال بود که ندیده بودمت، خوشحالم که از چنگ دزدان دریایی خلاص شدی.

آنيسا با خوشحالی بغل آرتور پرید.

-عمو جان، دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

آرتور لبخند مهربونی بهش زد و بویس گفت:

-بهتره استراحت کنین پدر؛ آنی اتاق پدر رو آماده کن.

آنيسا و آرتور به سمت اتاق رفتن و بویس روی صندلی بغلم نشست.

-خب دیوید، چه قدر نوازندگی رو بلدی؟ کمی فکر کردم.

-پیانو بلدم، گیتار رو هم بلدم اما نه حد حرفه ای.

سری تکون داد.

-خودم بهت یاد میدم پس خوب گوش کن.

گیتاری که بغل دستش بود رو برداشت و شروع به توضیح دادن کرد.

دستم رو سیم ها به ملایمی تکون خورد و آوای زیبایی سر داد.

-آفرین بالاخره یاد گرفتی!

لبخندی بهش زد و آنيسا گفت:

-اوه دیوید، عالی!

روی صندلی نشست و گیتاری که روی میز بود رو در دست گرفت.

-با اینکه خیلی وقته دارم تمرین می کنم اما هیچ وقت مثل تو نمی تونم بزنم.

دوباره یاد قدیما افتادم.

رد پای خاطرات

- پدر من نوازنده خوبی بود، چیزهای زیادی هم بهم یاد داده بود اما نشد که آموزشاتش رو کامل کنه.

آنایسا با تعجب نگاهم کرد و گیتار رو روی میز گذاشت.

- چرا؟

بویس سریع حرف رو عوض کرد.

- خب بچه ها عصر میریم یه چرخی این دور و اطراف می زنیم برین وسایلاتون رو جمع کنین.

نگاهی بهش انداختم.

- من که وسایلی ندارم.

- جعبه ای که داخل اتاقت هست رو نگاه کن، وسایل مورد نیازت اونجاست.

سری تکون دادم که آنایسا دستم رو گرفت.

- دیوید تو چند سالته؟

از روی صندلی بلند شدم.

- بیست و هفت.

- او پسر، بیشتر از اینا بهت میادا!

لبخندی زدم.

- شما چند سالتونه؟

- من بیست و پنج سالمه، آنایسا هم بیست و چهار سالشه.

راه اتاق رو در پیش گرفتم، یک هفته از اومدن من به اینجا می گذشت و هنوز هیچ خبری از اون سه نفر و نیکول نشده بود.

رد پای خاطرات

در جعبه رو باز کردم، یک دست لباس مرتب در آوردم و لباسم رو عوض کردم، حالم از خودم بهم می خورد، نیاز به حمام داشتم.

بویس وارد اتاقم شد.

-اینجا چشمه ای هست که خودم رو بشورم؟

بویس کمی مکث کرد.

-ته جاده یک چشمه آب گرم هست، البته ما هیچ وقت اونجا نمیریم، از چشمه آب میاریم و داخل اتاق مخصوص می ریزیم و اونجا حمام می کنیم.

-اتاق مخصوص؟

-آره بیا تا نشونت بدم.

دنبالش راه افتادم که ته کلبه رسیدیم و جلوی اتاقی ایستادیم.

روی در اتاق کاغذی بود که روش نوشته بود(کسی حمام نیست).

در رو باز کرد و اتاق رو آنالیز کردم.

یه اتاق متوسط که کفش خالی بود.

-داخل اینجا رو آب می کنیم و حمام می کنیم.

چشمام برقی زد.

-این فکر خیلی خوبه، فکر کی بوده؟

-فکر آنیسا بود، قبلا افراد زیادی توسط رفتن به چشمه بیمار می شدن و مشکلات زیادی رخ می داد اما اینجوری خیلی بهتره.

-اشکالی نداره الان حمام کنم؟

-نه نه اشکالی نداره فقط باید آب رو گرم کنی.

رد پای خاطرات

-آنی کمک کن دیوید آب رو گرم کنه.

آنيسا بعد از يك دقيقه رسيد.

-چشم الان کمک می کنم.

سری تکون دادم.

-مزاحمت نمی شم به کارای خودت برس.

لبخند پر رنگی زد.

-چه مزاحمتی!

تشت رو از دستم گرفت.

-تو برو آتش رو روشن کن منم میرم از چشمه آب بیارم.

سنگ رو محکم به هم زدم و چوب ها رو آتش زدم.

عرق پیشونیم رو پاک کردم که آنيسا سر رسيد.

-بیا اینم آب.

تشت رو کنار آتش گذاشت، خودش هم بغل من نشست و با لبخند تلخی نگاهش رو به آتش دوخت.

-یادش بخیر، وقتی بچه بودم با مادرم از چشمه آب میاوردم.

نگاهم رو به بهش انداختم.

-اما هیچ وقت نفهمیدم که مادرم رو کی از دست دادم.

مکث کوتاهی کرد.

-اگه اون روز من مادرم رو تنها نمی گذاشتم اینجوری نمی شد.

اشکاش جاری شد ولی با آستیش پاکشون کرد.

رد پای خاطرات

-نمیدونم چرا اینارو به تو میگم اما دلم میگه تو هم مثل من سختی زیاد کشیدی، خیلی زیاد.
از جاش بلند شد و لبخند زد.

-آب دیگه گرم شده میتونی استفاده کنی.

این رو گفت و در حالی که صورتش رو با دستاش گرفته بود دور شد.

تشت رو بلند کردم و به سمت اتاق حمام رفتم، حرفای آنیسا من رو بد توی فکر برده بود.

آب رو داخل گودی ریختم، در رو بستم و لباس هام رو در آوردم.

دوباره حرفای آنیسا رو به خاطر آوردم.

-اگه اون روز من مادرم رو تنها نمی گذاشتم اینجوری نمی شد.

یعنی چه اتفاقی اون روز افتاده بوده؟

یک لحظه از خودم بابت رفتارم با آنیسا بدم اومدم، من نباید باهاش بد برخورد می کردم.

لباس هام رو پوشیدم و بیرون اومدم.

احساس سبکی می کردم.

به سمت اتاق آنیسا رفتم و در رو باز کردم.

سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و آروم اشک می ریخت.

نجوا کنان صداش کردم.

-آنیسا؟

سرش رو برگردوند، از چشمای قرمزش مشخص بود که خیلی گریه کرده.

لبخندی بهش زدم و جلو رفتم.

سرش رو بغل کردم و موهایش رو نوازش کردم.

رد پای خاطرات

-تو نباید گریه کنی!

-مقصر مرگ مادرم من بودم دیوید، من خیلی احمقم.

-همه چیز رو برام تعریف می کنی؟

سرش رو تکون داد و شروع به تعریف کردن کرد.

-نمیدونم دقیقا چند سالم بود اما خیلی کوچیک بودم که مادرم رو از دست دادم. هیچ وقت یادم نمیره که اون روز طبق معمول مشغول فضولی و شیطنت در قبیله های دیگه بودم. از چند تا بچه در مورد یک قبیله خطرناک شنیده بودم و با کنجاوی به سمت قبیلشون رفتم. از جعبه ها بالا رفتم و پا بلندی کردم تا به زور داخل قبیله رو ببینم اما عروسکم از دستم افتاد، سعی کردم بگیرمش اما نشد. با چشم های خیس برگشتم خونه و وقتی به مادرم گفتم لبخندی بهم زد و گفت من اون عروسک رو برات میارم آنیسا. اون شب از ذوق اینکه قرار بود فردا مادر عروسک رو برام بیاره خوابم نمی برد اما خبر نداشتم که چه اتفاق شومی در انتظارمه. با مادر به سمت قبیله راه افتادیم، وقتی قبیله رو دید بهت زده نگاهم کرد و گفت آنی تو اینجا چیکار می کردی؟! نگاه شرمنده ای بهش انداختم و مادرم گفت که عروسک رو گرفتم فرار کنم.

مادر از دیوار قبیله بالا رفت.

با صدایی که اومد فهمیدم از دیوار قبیله پایین افتاد. از دیوار بالا اومد و بهم لبخند زد اما همینکه خواست بیاد پیشم یکی از پشت تیر بارونش کرد و مادرم بی جون و زخمی پایین افتاد.

چشمای آنیسا خیس خیس شده بود، با هر کلمه ای که می گفت قطره اشکی از چشمش می چکید.

اشک هاش رو با دستم پاک کردم.

-مادر عروسکم که از خونش گلی شده بود رو دستم داد و گفت آنیسا اینجا نمون، برو فقط برو.

با دیدن چند مرد وحشتناک ترسم زیاد شد، نه می تونستم مادرم رو رها کنم و نه می تونستم اونجا بمونم.

دم گوشش آروم گفتم تحمل کن مادر زود میام.

رد پای خاطرات

دویدم وسط جنگل که جیغی کشید و گفت مراقب خودت باش دخترم.

وقتی با عمو آرتور برگشتم از مادرم فقط لنگه کفشش و زمین خونی رو دیدم، اونا مادرم رو...

در حالی که قطره های اشک از چشمم پایین می اومد گفتم:

-ادامه نده آنیسا، ازت خواهش می کنم ادامه نده.

صحنه هایی رو که اتفاق افتاده بود تصور کردم، آنیسا از من هم رنج کشیده تر بود.

صداش می لرزید اما ادامه داد.

-اون عروسک منفور ترین چیز دنیا برام شد، چیزی که باعث شد عزیزترین کسم رو از دست بدم.

نگاه آیش رو به چشمم انداخت.

-من خیلی تنهام دیوید، خیلی تنها.

دستم رو روی لپش کشیدم.

-غصه نخور آنیسا مهم از این به بعد، تو می تونی زندگی خوبی داشته باشی.

شونه ای بالا انداخت.

-تو نمیخوای تعریف کنی؟

-چی رو تعریف کنم؟

-زندگیت، سر گذشتت.

نفس عمیقی کشیدم و همه چیز رو گفتم.

وقتی حرفم تموم شد با تعجب گفت:

-تو عاشقی دیوید!؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم که سرش رو پایین انداخت و تو فکر رفت.

رد پای خاطرات
متعجب نگاهش کردم.

-چیزی شده آنیسا؟

لبخند تلخی زد.

-نه، داشتم به این فکر می کردم که چقدر زندگی برای تو هم سخت بوده.

سرم رو تکون دادم.

-الان هیچ خبری از نیکول نداری؟

-نه، اگه تا فردا خبری ازش نشه خودم پیداش می کنم.

تای ابروش رو بالا داد.

-چجوری می خوای پیداش کنی؟ نکنه می خوای یه ذره بین دستت بگیری و مثل کاراگاه ها تو کوه کمر راه بیفتی!

نفس عمیقی کشیدم.

-برای پیدا کردنش حاضرم هرکاری کنم.

لبخندی زد و باز به چشم هام زل زد.

-پس معلومه خیلی دوستش داری.

بویس وارد اتاق شد و با خوشحالی به سمتم دوید.

-دیویدا! خبر خوشی دارم.

چشم هام برقی زد.

-از نیکول خبری شده؟

سرش رو تکون داد.

-یکی از آدما برگشت گفت که نیکول داخل شهر در تئاتر مرکزی مشغول کار.

رد پای خاطرات

از جام بلند شدم.

-خب حاضر شین بریم.

-الان؟

لبخندم رو جمع کردم.

-آره پس کی؟

کلاهش رو روی سرش جا به جا کرد.

-الان که نمیشه، بگیر بخواب نصفه شب راه میفتیم.

-منم میاما!

بویس پوفی کشید و به آنیسا که ملتسمانه نگاهمون می کرد چشم دوخت.

-تو کجا می خوای بیای.

اخماش رو تو هم کرد و دست هاش رو به سینش زد.

-خسته شدم بس که اینجا بودم.

-باشه پس برین بخوابین که نصف شب بلند نشی نمی بریمت.

بکشن زنان دستش رو به پشت منو بویس زد.

-خب از اتاق برین بیرون میخوام بخوابم.

-حواست باشه دیوید، اونجا اگه نیکول رو دیدی نباید ابراز آشنایی کنی! اگرم اون چیزی گفت خودم علامت میدم

که حرکتی نکنه چون اگه بفهمن ما آشناییم کارمون خیلی سخت میشه.

-حواسم هست.

-ما به عنوان بازیگر اونجا میریم باید هر سه تامون تایید بشیم و اگه هر کدوممون رد بشه باید اینجا برگرده.

رد پای خاطرات
قیچی از جیبش در آورد.

-موهات رو هم باید کوتاه کنم، شبیه دختر خاله بابابزرگم شدی!

بقی خندیدم.

-موهای خودتم بلنده.

صورتش رو جمع کرد.

-اونم یک کاری می کنم برو تو اتاق تا موهات رو بزنم.

وارد اتاق شدم و روی صندلی چوبی نشستم.

-شنیدم که آنیسا همه چیز رو برات تعریف کرد.

-خب؟

قیچی رو در دست گرفت و مشغول کوتاه کردن موهام شد.

-اون دختر خیلی حساس و شکنندس دیوید، مراقب برخوردت با اون باش.

باشه ی آرومی گفتم و بیخیال روی صندلی خوابیدم.

-دیوید زنده ای؟

چشمای خواب آلودم رو آروم باز کردم.

-اوه ببخشید.

بویس سرم رو تکونی داد.

-عه چقدر عوض شدی، هفت سال جوون تر شدی!

خودم رو داخل آئینه نگاه کردم، واقعا عوض شده بودم.

رد پای خاطرات

موهای کوتاه، سبیللم دیگه سر جاش نبود، واقعا خیلی جوان تر شده بودم.

از جام بلند شدم.

-من میرم بخوابم بویس، شب بخیر.

بویس شب بخیری گفت و از اتاق خارج شدم.

دل تو دلم نبود، از استرس دیدن نیکول خوابم نمی برد اما سعی کردم غلبه کنم و بخوابم چون فردا روز مهمی برای من بود.

با صدای بویس که صدام می زد بلند شدم و چشمام رو مالوندم.

-ساعت چنده بویس؟

-نزدیکای چهار صبحه، پاشو یه چیزی بخور که باید زود حرکت کنیم.

از جام بلند شدم که با دیدن قیافه سنگول آنیسا جا خوردم.

لبخندی زد که سی و دو دندونش به نمایش گذاشته شد.

-منم حاضرم!

خنده ی زیر زیرکانه ای کردم.

-مثل اینکه فقط من حاضر نیستم!

-تخم مرغ که دوست داری؟

چشمام رو به نشونه تایید روی هم گذاشتم.

-هرچی باشه بهتر از اختاپوسه!

چشماش گرد شد و با صورت جمع شده گفت:

-اختاپوس؟!

رد پای خاطرات

بویس دستی به موهای کوتاهش کشید.

-قضیش مفصله آنی تو راه تعریف می کنیم، دیوید تو برو صبحانت رو بخور.

متعجب نگاهش کردم.

-واقعا مو روی قیافه تاثیر داره ها!

خنده ی کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

از اتاق بیرون، به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

بویس بچه ی وسایلام رو دستم داد.

-اینم از وسایلی تو.

از جام بلند شدم.

-خب دیگه بریم!

آنیسا در حالی که موهای طلایش رو شونه می زد گفت:

-کجا بریم؟

پووفی کشیدم.

-به سمت افق، دنبال نیکول دیگه! بویس نگاهی به سر تا پام انداخت.

-با این لباسا!؟

نگاهی به خودم انداختم و بویس گفت:

-با این لباس بری تو شهر که انگشت نما میشی، برو داخل اتاق لباسات رو بپوش.

با دیدن کت و شلواری که برام گذاشته بود چشمم گرد شد اما لبخندی زدم و لباس رو پوشیدم.

هر سه تایمون سوار اسب شدیم و به راه افتادیم.

رد پای خاطرات
آنایسا موهاش رو از جلوی صورت کنار زد.

-نشانی تئاتر رو بلدین؟

بویس نگاه دیگری به نقشه انداخت.

-دقیق دقیق که نه، اما همین که به شهر برسیم می تونیم پیداش کنیم.

آنایسا نگاه مرموزی انداخت.

-خب جریان اختاپوس چی بود؟

صورتتم رو جمع کردم.

-اه اسم اون موجود نفرت انگیز رو نیارا!

بویس زد زیر خنده و گفت:

-وقتی تو کشتی دزدان دریایی بودیم صبحانه اختاپوس بود، دیویدم به طرز فجیاهی از اختاپوس متنفره.

آنایسا هم مثل من صورتش رو جمع کرد و بعد با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

-یعنی تو یک روز گرسنه موندی دیویدا؟! سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-آره واسه من یه چیز عادیه، خیلی اوقات برام پیش اومده که هیچی نخورده باشم.

-یعنی هیچی گیرت نمیومد؟

نگاهم رو به جلوم انداختم.

-نه غذا زیاد بود اما من ترجیح می دادم افراد ضعیف و ناتوان بخورن، من می تونستم بدون غذا خوردن هم کار کنم

اما اونا نمی تونستن.

با گفتن حرفم تو فکر گذشته ها رفتم.

فلش بک به گذشته

رد پای خاطرات

مشغول شمشیر زنی بودم که پیرمردی در حال گریه کردن به سمتم اومد.

-رئیس ازت خواهش می کنم، التماس می کنم به من یکم غذا بدین.

شمشیرم رو به سمت پایین گرفتم.

-مگه غذا نخوردی؟

سرش رو پایین انداخت.

-نه بچم گرسنه بود غذای خودم رو به اون دادم.

نگاه غمگینی بهش انداختم.

-خب چرا نگفتی بهشون که مجدد غذا بهت بدن؟

پیرمرد با صدای لرزونی گفت:

-گفتم ولی ندادن.

-شما چند نفرین؟

-منم و سه تا بچه ی کوچیک.

اشک تو چشمم حلقه زد و دست پیرمرد رو گرفتم.

رو به مسئول غذا گفتم:

-لوک، سهم غذای من رو به این آقا بده.

-چرا رئیس؟

داد بلندی زدم.

-کاری که میگم رو بکن.

لوک بهت زده سرش رو تکون داد، در ظرفی غذا رو گذاشت و به پیرمرد داد.

رد پای خاطرات

لبخند پیرمرد عالم رو بهتر کرد، جلوم زانو زد و گفت:

-متشکرم رئیس، انشالله هرچی می خوام خدا بهت بده.

رو زانوم نشستم.

-بلند شو مرد، تو نباید جلوی من زانو بزنی، تو الگویی سه تا بچه ای.

نگاه خوشحال و اشکیش رو بهم دوخت.

-هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم رئیس.

فلش بک به حال

وقتی به خودم اومدم متوجه نگاه آنیسا روی خودم شدم.

نگاهش کردم که غافل گیر شد.

-تو خیلی مهربونی!

شونه ای بالا انداختم.

-شاید هر کسی جای من بود همینکار رو می کرد.

جو توی سکوت رفت، انگار همشون تو فکر رفته بودن.

نزدیکای شب شده بود.

بویس با دوربینش نگاهی انداخت.

-دیگه داریم می رسیم، ته اینجا به شهر می خوره.

تقریباً یک ساعت بعد رسیدیم.

چقدر شهر قشنگ بود!

رد پای خاطرات
از اسب پیاده شدم.

-راستی بویس تو این لباسا رو از کجا آوردی؟

-کار سختی نبود، یکی رو فرستادم بخره.

جلو رفت و از مرد بستنی فروش پرسید:

-آقا تئاتر مرکزی کجاست؟

مرد کمی مکث کرد.

-ته این بازارچه به یه میدان می خوره، تئاتر همونجاست.

بویس تشکر کرد و به سمتمون برگشت.

-خب راه میفتیم.

با دیدن اتاقکای عجیبی که زیرشون چرخ داشت تعجب کردم.

-اینا چیه بویس؟

کلاهدش رو روی سرش مرتب کرد.

-اسم اینا ماشین، آدمای شهر با اینا این ور اون ور میرن.

آنایسا حرف بویس رو ادامه داد و گفت:

-البته اونایی که وضع مالیشون خیلی خوبه ماشین دارن و افراد ضعیف پیاده میرن.

بویس رو به یکی از ماشین ها گفت:

-آقا تئاتر مرکزی می برین؟

مرد سرش رو تکون داد.

-سوار شین.

رد پای خاطرات

...

به ساختمون بزرگی که رو به روم بود نگاه کردم.

-تا چیزی ازت نپرسیدن هیچی نگو دیوید.

سرم رو تکون دادم و وارد ساختمان شدیم.

خانم جوانی به سمتمون اومد.

-سانس بعدی دو ساعت دیگست.

بویس لبخندی زد.

-سلام خانوم، ما برای تماشای تئاتر نیومدیم، برای استخدام اومدیم.

خانم جوان شونه ای بالا انداخت.

-متاسفم اما ما نیازی به بازیگر های دیگه ای نداریم شما هم بهتره تشریفتون رو ببرین.

قلبم تند تند می زد، من نمی تونستم بدون میکول از این جا برم.

-از تون خواهش می کنم!

سرش رو به سمتم برگردوند که ادامه دادم:

-خواهش می کنم، ما به پولش نیاز داریم.

تای ابروش رو بالا داد.

-همتون میخواین تست بدین؟

سه تایی سرمون رو تکون دادیم.

-داخل این اتاق بنشینید تا من پیام.

وارد اتاق تاریکی شدیم و روی صندلی نشستیم.

رد پای خاطرات

قلبم داشت از سینه کنده می شد، بویس جوری که فقط من و آنیسا بفهمیم گفت:

-حواستون باشه، باید نهایت سنگ تموم رو بزارین مخصوصا تو دیوید که اصل ماجرای.

با صدای در نفس عمیقی کشیدم.

خانم جوان وارد شد و گفت:

-لطفا یک نفرتون داخل بمونه، بقیه برن بیرون تا صداشون کنم.

بویس و آنیسا از جاشون بلند شدن و بیرون رفتن.

زن چراغ رو روشن کرد.

-روی پرده ی مقابل من بایست و تموم حالت هایی که میگم رو اجرا کن.

با قدم های محکم ایستادم و ...

...

روی صندلی نشسته بودم که بالاخره آنیسا هم بیرون اومد.

-من جواب هر سه تون رو بررسی کردم اما متاسفانه...

بویس وسط حرفش پرید.

-متاسفانه چی؟!

خانم جوان نگاهی به لیستش انداخت.

-نگران نباشین جواب هر سه تون مثبته. بویس و آنیسا نفس عمیقی کشیدن و گفتم:

-متاسفانه کجا بود؟

-متاسفانه فعلا برای تئاتر فعلی بازیگر نیاز نداریم و شما باید تا نمایشنامه بعدی صبر کنین.

رد پای خاطرات
آنایسا سری تکون داد.

-اشکالی نداره صبر می کنیم،

نمایشنامه بعدی کی هست؟

-احتمالا سه روز دیگه، شما جای خواب دارین یا داخل اتاق های اینجا اقامت می کنین؟

اومدم چیزی بگم که بویس گفت:

-جای خواب که داریم اما اینجا بمونیم خیلی بهتره چون از خونمون تا اینجا مسافت زیادی هست.

زن فرم ها رو نگاه کرد.

-خیلی خب، اسم من خانم تراتویل و مسئول اینجام، شما هم خودتون رو معرفی کنین تا اینجا ثبت کنم.

هر سه خودمون رو معرفی کردیم اما نه به اسم های اصلی!

باز دوباره من جیک شدم، بویس اربرت و آنایسا هم خودش رو آنی معرفی کرد.

خانم تراتویل بعد از نوشتن اسم ها سری تکون داد.

-خب جیک و اربرت شما داخل یک اتاق میرین و آنی رو هم با یه نفر دیگه هم اتاقی می کنم.

بویس نگاه نگرانی به خانم ترتویل انداخت.

-فقط خانم تراتویل لطفا هم اتاقیش دختر باشه.

خانم تراتویل لبخندی زد.

-بله هم اتاقیش یه دختر فوق العاده باهوش و مهربون!

چهارتایی به سمت راه رو حرکت و از پله ها بالا رفتیم.

خانم تراتویل در اتاقی رو باز کرد.

-خب آقایون شما تو این اتاق استراحت کنین منم آنی رو به اتاقش می برم.

رد پای خاطرات

سری تکون دادیم و وارد شدیم و آنیسا به همراه خانم تراویل رفت.

-خب حالا باید بفهمیم اتاق نیکول کجاست.

بویس نگاه متفکرانه ای انداخت.

-دونه به دونه، اول باید بفهمیم آنیسا رو کجا بردن.

روی تشکی که داخل اتاق بود دراز و خمیازه ای کشیدم.

-وای چقدر خوابم میادا!

پلک هام رو روی هم گذاشتم که با باز شدن محکم در از جا پریدم.

-چی شده!؟

آنیسا نیشش رو شل کرد.

-خبرای خوب خوب دارم! سوپرایزای عالی عالییم همراهش.

با تعجب نگاهش کردم که سرش رو بیرون گرفت و به فردی که پشت در بود گفت:

-بدو برو تو منتظر تن.

با دیدنش قلبم برای چند لحظه نزد، دهنم خشک شد، چشمام به چشماش دوخته شد، وزیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

-نیکول، بالاخره پیدات کردم!

پلک هاش رو روی هم گذاشت.

-هیچی خودم حلش می کنم.

-چی رو حل می کنی، نیکول حالت خوبه؟

رد پای خاطرات

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-نه، اصلا خوب نیستم.

در حالی که سعی می کردمم گریم هام رو پاک کنم گفتم:

-آنیسا چی شد؟

-بعدا می فهمی، الان هیچ چیزی نپرس.

سری تکون دادم و ترجیح دادم چیزی نپرسم.

-من میرم استراحت کنم دیوید.

لبخندی بهش زدم.

-مراقب خودت باش.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

چرا چهره ی نیکول ناراحت بود؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟

انقدر سوال توی سرم بود که سر درد گرفته بودم.

...

با صدای دست زدن تماشاچی ها تعظیم کوتاهی کردیم و از صحنه خارج شدیم.

بویس شروع به دست زدن کرد.

-عالی بود.

نگاهم به آنیسا خورد که لبخند ضعیفی روی لبش بود.

وقتی نگاهم رو روی خودش حس کرد لبخند پرنگی زد.

-خیلی خوب بود.

رد پای خاطرات
دست نیکول رو گرفتم و لبخندی زدم.

-اوه خیلی ممنونم دوستان.

-حالا که تئاتر عالی اجرا شد باید شام سه تامون رو مهمون کنی!

-خیلی شکمویی بويس.

از بغل آنیسا رد شدم، مکث کوتاهی کردم ولی حرفم رو زدم:

-ازت خواهش می کنم دوباره مثل سابق باش آنیسا.

-سعی می کنم.

...

-خب چی میل دارین؟

بويس نگاهی به منو انداخت.

-من مرغ می خورم.

آنیسا لبخند شیطونی زد.

-برای دیویدم اختاپوس بیارین!

اه، باز شروع کردن.

با حرص اسمش رو صدا زدم:

-آنی!

غش غش خندید.

-خیلی خب تسلیم.

نیکول رو به گارسون گفت:

رد پای خاطرات
-اصلا چهارتا مرغ بیارین.

گارسون یادداشت کرد و رفت که نیکول ادامه داد:

-بچه ها من میخوام به موضوعی رو بهترتون بگم.

لبخندی زدم.

-چی؟

-البته یه خواهشه.

نگاه هر سه تامون رو که روی خودش دید گفت:

-دیوید و آنیسا شما باید با هم ازدواج کنین!

به خودم که اومدم دیدم هر سه تاشون دارن می خندن.

-اتفاقی افتاده؟

آنیسا زد زیر خنده و گفت:

-چرا مثل غورباکه چمباتمه زدی!

محکم به شقیقم کوبیدم و مثل یک انسان با وقار نشستم.

بویس و آنیسا از جا بلند شدن و بویس با نیش باز گفت:

-خب دیگه ما میریم شما به حرفاتون برسین!

نیکول به سمتم اومد و رو به روم نشست.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود دیوید، فکر نمی کردم زنده مونده باشی.

لبخندی زدم.

رد پای خاطرات

-خیلی دوست داشتی بمیرم؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-این چه حرفیه دیوونه، خیلی خوشحالم که میبینمت.

تو چشمات زل زدم، دلم می خواست اون قدر نگاهش کنم تا سیر بشم.

-قدر یه یک دنیا باهات حرف دارم نیکول، قول بده که دیگه هیچ وقت از هم دور نشیم.

مثل بچگیامون انگشت کوچیکش رو دور انگشت کوچیکم حلقه کرد.

-بهت قول میدم دیوید.

اون سه روز مثل برق و باد گذشت، با وجود نیکول به آرامش رسیده بودم، آرامشی که برای پیدا کردنش خیلی زحمت کشیده بودم.

...

-همینطور که می دونین نمایش نامه جدیدی آغاز شده و من با توجه به میزان هوش و استعدادتون نقش های شما رو مشخص کردم.

ماجرا در مورد فردی به اسم اسمارف که چهره ی ترسناکی داره.

اسمارف به دلیل داشتن چهره ترسناکش همیشه تنها بوده.

یک روز وقتی از بیرون میاد متوجه دختری میشه و عاشق اون دختر که کیت نام داره میشه، از اون روز به بعد اون برای دیدن یواشکی اون کیت می رفته تا یک روز کیت متوجه میشه اما بر عکس همه از اسمارف نمی ترسه و فقط بهش لبخند می زنه.

اسمارف از کیت خواستگاری می کنه و جواب خوشایندی می گیره اما فردای اون روز که دنبال کیت میره جسد کم جان دختر رو روی زمین می بینه و اسمارف باز هم تنها می مونه.

آنیسا دستش رو زیر چویش گذاشت.

رد پای خاطرات

-چه غم انگیز.

بویس گیج و منگ به ترا توایل نگاه کرد.

-اما این نمایش نامه که فقط دو کاراکتر داره!

خانم ترا توایل موهاش رو کنار زد.

-بله دو شخصیت اصلی داره اما برای صحنه های جذاب فیلم نیاز به چند نفر هم داریم که پشت کاراکترها حرکت

نرم برن و فضا سازی کنن.

نفسی عمیق کشید.

-این رو هم بگم نقش هارو اصلا عوض نمی کنم؛ نقش اسمارف رو جیک بازی می کنه، نقش کیت رو هم به نیکول

میدم.

نا خود آگاه نگاهم به نیکول خورد، من و نیکول و یک نمایشنامه عاشقانه، چی ازین جذاب تر.

نگاه غم انگیز آنیسا توجهم رو جلب کرد، اونقدر غم تو چشماش بود که نزدیک بود گریش بگیره.

متوجه نگاهم که روی خودش شد لبخند الکی زد.

-چه زوج زیبایی!

بویس با شک نگاهش کرد.

-آنی تو؟

انگشتش رو به نشونه هیس جلوی بینیش گذاشت.

-ازت میخوام سکوت کنی بویس، فقط سکوت کن.

با گام های تند به سمت اتاق دوید، انگار بغضش ترکیده بود، بغضی که دلیلش رو نمی دونستم.

رو به خانوم ترا توایل گفتم:

رد پای خاطرات

-ما کی باید تمریناتمون رو شروع کنیم؟

لبخندی زد.

-از همین الان.

دست نیکول رو بین دستم قفل کردم که با تعجب نگاهم کرد، لبخندی بهش زدم که خجالت زدا لبخند آرومی زد و سرش رو پایین انداخت.

وارد اتاق شدم که یهو صد نفر به سمتم هجوم آوردن.

وقتی به خودم اومدم رو روی صندلی نشسته و صد نفرم مشغول گریم صورتم شدن.

مگه چه گریمی که انقدر زمان می بره؟

کار گریمم دو ساعت طول کشید، بعد از پایان گریم خانم تراتویل آینه ای دستم داد و گفت:

-اوه چقدر عوض شدی جیک!

به داخل آینه نگاه کردم، واقعا ترسناک شده بودم.

موهای نارنجی با پوستی به رنگ گچ، یک کلاه قدیمی و پوشیده هم روی سرم گذاشته شده بود.

سرم رو برگردوندم و محو نیکول شدم، محو گیسوان مشکی زیبا و چشم های رنگ شبش.

رو به من برگشت که خشکش زد و دستش رو جلوی دهنش گرفت.

-وای دیوید چقدر عوض شدی.

بعد ریز ریز خندید.

-خیلی زشت شدی!

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

رد پای خاطرات

-من زشت بودم.

با تعجب نگاهم کرد.

-خودت به من می گفستی زشت و ترسناکی، یادت رفته!؟

اخماش رو تو هم کرد و زیر لب گفت:

-تو قشنگ ترین مرد دنیایی.

لبخندی زدم، مگه می شد برای این کاراش قند تو دلت آب نشه؟

خانم تراتویل با لحن شیطونی گفت:

-به به می بینم از الان رفتین تو حس!

خندیدم و نیکول گفت:

-از آنی چخبر؟ چرا اینجوری کرد؟

شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم حتما از این ناراحت شده که نقش کیت رو به تو دادم.

نیکول نگاه متعجبی انداخت و هیچ چیزی نگفت.

...

-کات

نفس عمیقی کشیدم و عرق پیشونیم رو پاک کردم.

خانم تراتویل دست زد و گفت:

-برای امروز عالی بود خودتون دوتایی تمرین کنین فردا ادامه نمایشنامه رو هم باهاتون تمرین می کنم.

سری تکون دادیم و از اتاق خارج شدیم که چشمم به قیافه ی داغون آنیسا خورد.

رد پای خاطرات

موهای طلاییش به هم ریخته بود، چشمای آبییش قرمز شده بود، نگاهش سرد و بی روح بود.
به سمتش رفتم.

-خوبی آنی؟

سرش رو برگردوند و به چشم هام زل زد.

-دیوید من متاسفم، من نمی دونستم که... حرفش رو خورد و با بغض رفت.

دنبالش دوییدم و صداش زدم:

-آنی، آنی صبر کن!

با دستی که از پشت روی شوئم خورد برگشتم، نیکول بود.

لبخندی بهم زد.

-برو دنبالش دیوید، از دلش در بیار و نزار از دستت دلخور بشه.

-اما نیکول من نمی دونم اون چرا اینجوری می کنه!

-من باهاش صحبت می کنم.

سرم رو تکون دادم که به سمت اتاق رفت.

داخل اتاقم رفتم و مجدد به قیافم نگاه کردم، چهره ی ترسناکی که تا چند روز دیگه به روی پرده تئاتر می رفت.

دو دل بودم که حرف دلم رو به نیکول بگم یا نه، ناراحتی های آنیسا متعجب و آزرده ام می کرد، آخه چرا انقدر بی
تابی می کنه!؟

تموم این دقدقه ها مثل یه بمب تو سرم منفجر می شد.

با اومدن نیکول و دیدن قیافه ناراحتش از جام بلند شدم.

-خب چی گفت نیکول؟

رد پای خاطرات
نیکول با ناراحتی گفت:

-چرا به من نگفتی دیوید؟

گیج و منگ نگاهش کردم.

-چی رو بهت نگفتم؟

لبخند روی لبم ماسید.

-داری شوخی می کنی نیکول؟

نیکول سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-کاملاً جدی گفتم.

نگاهم به بویس افتاد که با دهان باز و چشمای گرد شده به آنیسا نگاه می کرد.

نیکول لبخندی به آنیسا زد.

-آنیسا جون نظرت چیه؟

آنیسا به تته پته افتاد.

-خب...من...آخه...نمی شه...تو...تو قرار بود با دیوید ازدواج کنی!

نیکول با تردید گفت:

-من؟! نه کی گفته من و دیوید قراره ازدواج کنیم؟ دیوید برای من مثل یک برادر.

بهت زده نگاهش کردم، یعنی...یعنی نیکول من رو برادر خودش می دید؟ یعنی تو تمام این مدت به کسی دل بسته

بودم که هیچ حسی به من نداشت؟

نیکول سرش رو به طرفم چرخوند.

رد پای خاطرات

-دیوید من وظیفه خودم دونستم که حرف دلت رو بگم، دیگه خودت می دونی.

چشمام چند برابر از گرد شد جوری که احساس می کردم هر لحظه امکان داره از حدقه بیرون بزنه.

-جانم!؟ حرف دل؟ نیکول تو...

حرفم رو قطع کرد.

-اما نداره دیگه، مبارک باشه امیدوارم در کنار هم خوشبخت شین.

با حرص از جام بلند شدم که آنیسا گفت:

-دیوید؟

نگاه حرصیم رو روی نیکول انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-دلیل این کارت چی بود نیکول؟

خونسرد که نگاهم کرد آتیشی تر شدم و از در غذاخوری بیرون زدم.

من نیکول رو دوست داشتم، یه لحظه هم نمی تونم تصور کنم که کسی جز اون پیش من باشه.

انقدر درگیر مشغله ذهنی شدم که نفهمیدم کی به تئاتر رسیدم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، لباسای بیرونم رو با لباسای راحتی عوض کردم و مثل این پسر بچه ها که شکلاتشون

رو ازشون گرفتن احمالو نشستم، آره نیکول شکلات من بود.

با باز شدن در نگاهم به در چرخید، آنیسا نگاه ناراحتی انداخت.

-یعنی من رو دوست نداری دیوید؟ یعنی نیکول دروغ گفت؟

هیچی نمی تونستم بگم، اینکه زل بزنم تو صورت دختره و بگم نه هیچ حسی بهت ندارم نهایت بی انصافی بود.

لبخند کم رنگی زدم، باید با واقعیت کنار میومدم.

-نه، من دوستت دارم آنیسا.

رد پای خاطرات
شاهد شکل گرفتن لبخند روی لبش شدم.

-منم خیلی دوستت دارم، خیلی!

لبخندی بهش زدم که با خوشحالی از در بیرون رفت.

آنایسا دختر خیلی خوبی بود، از هر لحاظ کامل بود، چهره ی قشنگی داشت، مهربون بود، اما من این همه دنبال
نیکول نگشتم که با آنایسا ازدواج کنم!

بویس وارد اتاق شد، نگاهش میخکوب زمین بود، اصلا خوب به نظر نمیومد.

-خوبی بویس؟

فقط سرش رو به نشونه نه تکون داد و مثل یک مجسمه روی زمین نشست.

چرا نیکول این کار رو کرد؟ چرا به دروغ گفت که من عاشق آنایسا شدم؟ چرا جواب اون همه احساساتم رو این
جوری داد؟ چرا؟

روی صندلی پکر نشسته بودم که با دیدن نیکول از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

-چرا این کار رو کردی نیکول؟ چرا دروغ گفتی؟

سرش رو پایین انداخت.

-من متاسفم دیوید، متاسفم که جای تو برای زندگیت تصمیم گرفتم اما واقعا نتونستم ببینم...واقعا نتونستم ببینم
که کسی...که کسی به تو...

نتونست تحمل کنه و بالاخره بغضش ترکید.

محکم بغلش کردم و موهای خوش رنگش رو ناز کردم.

بعد از دو دقیقه از بغلم بیرون اومد، سرش رو بالا آورد با چشم های اشکیش به چشم هام خیره شد.

با صدای سر حال آنایسا سرم رو برگردوندم.

رد پای خاطرات

-سلام دیوید، صبح بخیر!

سری تکون داد.

-سلام صبح تو هم بخیر.

به نیکول نگاه کرد و تای ابروش رو بالا داد.

-اتفاقی افتاده؟

نیکول سرش رو به نشونه نه تکون داد و لبخند آرومی زد.

-نه چیزی نشده من دیگه میرم.

به سمت اتاق رفت، اومدم برم دنبالش که آنیسا از پشت دستم رو گرفت.

-دیوید؟

سرم رو بر گردوندم که گفت:

-ما کی با هم ازدواج می کنیم؟

پووفی کشیدم.

-نمی دونم آنیسا دیگه هیچی نمی دونم.

با حرص وارد اتاقم شدم.

-من درکت می کنم دیوید.

سرم رو بالا آوردم.

-نه دیگه درک نمی کنی آنیسا، اگه درک می کردی الان... الان...

با جدیت به چشم هام خیره شد.

-الان چی دیوید؟

رد پای خاطرات
نفسم رو بیرون دادم.

-هیچی.

جیع بلندی زد.

-الان چی دیویدا؟

با عصبانیت سرم رو بالا آوردم اما وقتی صورت خیس از اشکش رو دیدم خشک شدم.

-تو داری گریه می کنی آنیسا؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

-من متاسفم دیوید، واقعا متاسفم.

بدو بدو به سمت اتاقش دوید، چشمام رو محکم بستم و دستام رو مشت کردم.

با صدای نیکول چشمام رو باز کردم، اوه خدای من چند ساعته که خوابم؟

با دیدن قیافه پریشون نیکول گفتم:

-چی شده نیکول؟

-تو نباید این کار رو می کردی دیوید، اون دختر گناه داشت.

بهت زده نگاهش کردم.

-مگه آنیسا چی شده!؟

سرش رو پایین انداخت.

-آنیسا...

سعی کردم به استرسم غلبه کنم.

رد پای خاطرات
لبخندی به روش زدم.

-نترس نیکول، فقط تحمل کن.

...

با ذوق کلارا رو بغل کردم.

-دید یه دختر خوشگل مثل مامانش!

لبخندی زد و گفت:

-دیوید؟ ما تا آخر عمرمون باید اینجا بمونیم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

-به محض اینکه خیالم راحت بشه از رفتنشون از اینجا میریم.

موهای رو از صورتش کنار زد.

-کجا میریم؟

نگاهی به کلارا انداختم.

-یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.

ک سال بعد

-کلارا بسه، انقدر بازیگوشی نکن!

آروم کلارا رو بغل کرد و گونش رو ب**و**س**ی**د.

-دیوید قرارمون این بود دخترمون شبیه من بشه، ولی این کی تو!

نگاهی به صورت کلارا انداختم، با من مو نمی زد.

شونه ای بالا انداختم که چشم غره ای رفت.

رد پای خاطرات

-این همه درد بکش آخرم بچه شبیه باباش بشه.

خنده ی زیر زیرکانه ای کردم که خودش هم خندش گرفت.

موهای طلایی کلارا رو ناز کرد.

-دخترک قشنگ من.

-نیکول فکر کنم دیگه وقت رفتن.

کلارا رو زمین گذاشت که ادامه دادم:

-می ریم اسکله کشتی سوار می شیم و بر می گردیم شهر، اینجا امنیت نداره.

کلارا اومد جلوم ایستاد، زانو زدم تا هم قدش بشم.

-جانم کلارا چی شده؟

خنده ی کودکانه ای کرد و به سمت نیکول فرار کرد.

لبخندی بهش زدم.

-حالا کی حرکت می کنیم؟

-عصر راه میفتیم.

چشم هام رو بستم و شروع به خوندن کردم:

با اینکه توی تقویم، من و تو جز زمستون نیست

با اینکه زندگی کردن تو این شرایط آسون نیست

تو این شرایط آسون نیست

با اینکه آرزو هامون به خواب و رویا محدود

تا میتونی تحمل کن که تا بوده همین بوده

رد پای خاطرات
که تا بوده همین بوده

من و تو زنده موندیم و به سختی زندگی کردیم

گذشته، حال، آینده، من و تو وارث دردی

من و تو وارث دردی

من و تو زنده موندیم و به سختی زندگی کردیم

واسه یه لحظه آرامش، ما هرکاری بگی کردیم

ما هرکاری بگی کردیم

با اینکه بغضمون کهنست، با اینکه سفرمون پر نیست

با اینکه خستگی های ما، قابل تصور نیست

با اینکه تو شبامون، نشونی از چراغی نیست

تا میتونی تحمل کن، که خورشید اتفاقی نیست

من و تو زنده موندیم و به سختی زندگی کردیم

گذشته، حال، آینده من و تو وارث دردی

من و تو وارث دردی

من و تو زنده موندیم و به سختی زندگی کردیم

واسه یه لحظه آرامش، ما هرکاری بگی کردیم ما هرکاری بگی کردیم

نگاه کوتاهی به غار انداختم، جایی که یک سال پناهگاه ما بود، جایی که دخترم به دنیا اومد.

کلارا رو بغل کردم و همراه نیکول به سمت اسکله راه افتادیم.

رد پای خاطرات

هوا کم کم تاریک شد اما هنوز راه زیادی مونده بود.

نیکول با نگرانی گفت:

-دیوید یه چیزی بگم مسخرم نمی کنی؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

-من یه حس بدی دارم، انگار یکی تو گوشم زمزمه می کنه خطر!

-نگران نباش اتفاقی نمیفته.

همینکه جمله از دهنم خارج شد تیری به درخت بغل نیکول خورد.

بهت زده برگشتیم که تیر دیگری به درخت بغل من خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و کلارا رو محکم در بغلم فشردم.

با صدای فریادشون کلارا رو زمین گذاشتم و شمشیرم رو از غلاف بیرون آوردم.

شمشیرم رو در هوا می چرخوندم و تک تکشون رو تار و مار می کردم اما وقتی سرم رو برگردوندم با نهایت توانم داد زدم:

-نیکول پشت سرت!

جیغ نیکول هوش از سرم پروند، آرام به زمین افتاد.

-دیوید.

دیگه اختیارم دست خودم نبود، سیل اشک بود که از چشمام می بارید، بدن نیمه جونش رو در آغوشم گرفتم که گفت:

-دیوید متاسفم که باید تنهات بزارم،

تو بهترین روزهای زندگیم رو برای من ساختی اما انگار قسمت نبود که بیشتر از این کنار هم باشیم،

مراقب دخترمون باش دیوید.

رد پای خاطرات

دست خونیش رو بالا آورد و دستم رو گرفت، کلارا جلو اومد و گفت: مامان!

لبخند تلخی به کلارا زد و برای همیشه چشمان زیبایش را بست.

چشمام رو بستم و با تمام جونم داد زدم:

-نیکول نه! نیکول تو نباید من رو تنها می گذاشتی.

کلارا بغل بدن بی جان مادرش نشست.

طپاشو مامان، بلند شو!

ب*و*س*ه کوتاهی روی پیشونی نیکول زدم.

-انتقام خونت رو می گیرم نیکول، من و دخترمون انتقامت رو می گیریم، آسوده بخواب همسر محبوب من.

...

سرد و عصبی سوار کشتی شدم، کاش هیچ وقت اینجا نمی اومدم.

به یادگار نیکول نگاه کردم که خوابیده بود، کلارای من خیلی زود طعم بی مادری رو تجربه کرد، خیلی زود.

-دیوید؟

اسمم رو که شنیدن سرم رو بالا گرفتم که چهره بویس نمایان شد.

کنارم نشست.

-خوشحالم که می بینمت، چرا از تئاتر فرار کردی؟

جوابی ندادم که نگاهی به کلارا انداخت.

-این بچه توعه؟

باز هم جوابی ندادم که گفت:

-دیوید چرا جواب نمیدی؟

رد پای خاطرات
با لحن سردی گفتم:

-آره بچه ی خودمه.

بویس لبخندی زد.

-با نیکول ازدواج کردی؟

سرم رو تکون دادم.

-پس الان کجاست؟

پلکام رو روی هم گذاشتم، مسلما اگه یک کلمه ی دیگه حرف می زد دوباره اختیار اشکام رو از دست می دادم.

بویس که شاهد سکوتم بود گفت:

-باشه هر جور راحتی اگه نمی خوای بگی نگو.

تموم اتفاقاتی که افتاد رو تعریف کردم، از حمله به قبیله، به دنیا اومدن کلارا و مرگ نیکول.

بویس لبش رو گاز گرفت و بهت زده نگاهم کرد.

-متاسفم دیوید، واقعا متاسفم.

نگاهی به کلارا انداخت.

-چقدر شبیه توعه!

لبخند تلخی بهش زدم.

-تو چه خبر؟

-با آنیسا زندگی می کنم، شما که رفتین من هم دنبالش گشتم و جایی که همیشه می رفت پیداش کردم.

-با هم ازدواج کردین؟

رد پای خاطرات

–نه، بعد از اینکه از تئاتر رفت خیلی برای پیدا کردنش تلاش کردم و ازش خواستگاری کردم اما اون گفت بعد از دیوید با هیچ کس ازدواج نمی کنم.

الان هم آنیسا برای من فقط حکم یه خواهر رو داره.

–مسافرا پیاده شین رسیدیم.

کلارا رو بغل کردم و از کشتی پیاده شدم، حالا با یک بچه و تک و تنها کجا برم؟

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

–آنیسا از اینجا رفته، فقط این کاغذ رو روی میز گذاشته بود.

کاغذی که دستش بود رو دستم داد و از اتاق بیرون رفت.

مات و مبهوت کاغذ رو باز کردم شروع به خوندن کردم:

سلام دیوید

بخشید که باز هم باید ازم اثری باشه قول میدم این آخرین اثرم تو زندگیت باشه.

نمی دونم از کجا شروع کنم، از روزی که برای اولین بار دیدمت، روزی که بهت وابسته شدم، راستش من امیدوار بودم که بتونم قلبت رو تصرف کنم اما سخت در اشتباه بودم، قلب تو توسط نیکول تصرف شده بود.

وقتی می دیدم که تو با نیکول خوبی اما من فقط در حد یک آدم معمولی توی زندگیت حسادت دخترنم گل می کرد.

وقتی اون روز خانم تراتویل دوباره تو و نیکول رو در مقابل هم گذاشت بغضم ترکید، انگار توی سرنوشت تو فقط و فقط نیکول جا داشت.

اما تعجبم از اینجا بود که نیکول گفت من و تو باید با هم ازدواج کنیم، نمیدونی چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم حس می کردم که بالاخره به رویام رسیدم اما تو نمی تونستی نیکول رو فراموش کنی، نیکول در قلب و جان تو بود و فراموش کردنش برای تو مرگ بود.

رد پای خاطرات

نیکول گفت که دیوید دوستت داره اما روش نمی شه بهت بگه اما با برخوردت نسبت به خودم فهمیدم که دروغ گفت.

تصمیم گرفتم برای همیشه از اینجا برم، برم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه، اینجوری برای هممون بهتره و در آخر امیدوارم با نیکول خوشبخت بشی.

خداحافظ تمام زندگی من.

زیر لب زمزمه کردم:

-خداحافظ آنیسا.

وارد اتاق نیکول شدم.

-ما باید از اینجا بریم.

-چرا دیوید؟

لبخندی زدم.

-با من ازدواج می کنی نیکول؟

...

با دیدن منظره رو به روم لبخند عمیقی روی لبم اومد.

تمامی افراد گروه چشمانشون برقی زد.

-بالاخره اومدی رئیس!

سرم رو تکون دادم.

-ببخشید که مجبور شدم رهاتون کنم اما قول میدم تا آخر عمرم دیگه هیچ وقت تنهاتون نزارم.

نیکول جلو اومد و بهش اشاره کردم.

رد پای خاطرات

-از امروز به بعد این قبیله یک رئیس دیگه هم داره.

همشون لبخندی زدن و جک گفت:

-تبریک میگم.

نیکول سرش رو پایین انداخت.

-متشکرم.

وارد اتاق شدم و نیکول گفت:

-دیوید، نگفتی چه اتفاقی برای آنیسا افتاد؟!

سرم رو تکون دادم.

-دیگه هیچ چیزی به جز تو برام مهم نیست.

لبخندی بهم زد که محکم در آغوشم کشیدمش.

-تو همیشه چیزی بین من جا گذاشته ای

عطری یادی رد پای

و جایش دلم را با خودت برده ای.

_ یک سال بعد _

با ذوق از پشت درخت ها به سمت تخته سنگ رفت و دستش رو به سنگ زد.

سک سک، من برنده شدم.

خندیدم و گفتم:

-از بچگیتم بلا بودی!

رد پای خاطرات
لبخند عمیقی زد.

-چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود، برای بازی کردنامون، برای تو دیوید.

لبخندی بهش زدم، با اون شکم بر آمدش هنوز هم شیطون بود.

با صدای جیغ و داد به خودم اومدم.

دست نیکول رو گرفتم و دو تایی به سمت قبیله رفتیم..

صحنه ی قابلم شک بدی بهم وارد کرد.

باز هم اون لعنتی ها از بودن من بو برده بودن.

-از اینجا برو نیکول! ازت خواهش می کنم برو، من سرشون رو گرم می کنم تو برو.

نیکول بازوم رو محکم گرفت.

-من دیگه تورو تنهات نمیزارم دیوید، یا با هم می میریم یا با هم نجات پیدا می کنیم.

شمشیرم رو از غلاف در آوردم.

-اما من نمی تونم فرار کنم، من باید به کمکشون برم، من رئیس این قبیلم!

نیکول سری تکون داد.

-منم نمیگم تنهاتشون نزار، هر جا که بری منم باهات میام، منم شمشیر دستم می گیرم و می جنگم.

-تو بارداری! چرا نمی خوای بفهمی.

قطره اشکی از چشمش چکید.

-تو هم پدر این بچه ای.

جک سراسیمه به سمتمون اومد.

حسابی زخمی شده بود.

رد پای خاطرات
-جک، حالت خوبه؟

دستش رو روی صورت خونیش کشید.

-من خوبم رئیس، شما باید از اینجا فرار کنید.

-نمی تونم جک، نمی تونم ببینم تک تکتون بمیرید، این بی انصافی!

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

-از این جا برو دیوید، دست زنت رو بگیر و اینجا برو ازت خواهش میکنم.

با خارج شدن این جمله از دهن جک پلکاش برای همیشه بسته شد.

دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود، محکم بغلش کردم و گفتم:

-جک، من رو ببخش.

دست نیکول رو گرفتم و با نهایت سرعتی که می شد از اونجا فرار کردم، آره من رئیس ترسوئی بودم، من نمی خواستم نیکول رو از دست بدم.

یک ربع بی وقفه می دویدیم.

نیکول ایستاد و دستش رو روی شکمش گذاشت.

-من خسته شدم دیوید، دیگه نمی تونم بدم!

تو یک چشم بهم زدن بغلش کردم و شروع به دویدن کردم.

نگاهم به آسمون افتاد.

هوای تاریک، شب رو نشون می داد.

نیکول به اطرافش نگاه کرد.

-حالا شب رو کجا بمونیم؟ خیلی خستم، حالم اصلا خوب نیست.

رد پای خاطرات

-یکم دیگه طاقت بیار نیکول، یه جایی رو پیدا می کنم.

با دیدن غاری که رو به روم دیدم، لبخند روی لبم نشست.

-بالاخره رسیدیم.

وارد غار شدیم که گفت:

-اینجا چقدر تاریکه.

نگاهی به اطرافم انداختم.

-نگران نباش آتش درست می کنم.

از غار بیرون اومدیم، مشغول آتش درست کردن شدم که گوشه ای نشست.

-دیوید؟

-جانم؟

لبخندی زد.

-به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

سنگ ها رو محکم به هم کوبیدم و گفتم:

-یه دختر ناز و زیبا مثل مامانش.

لبخند شیطونی زد.

-حالا اگه یه پسر زشت مثل باباش شد چیکار کنیم؟

خندیدم که گفت:

-دیوید؟ اگه بچمون دختر بود اسمش رو کلارا و اگه پسر بود جیک بزاریم؟

با تعجب نگاهش کردم.

رد پای خاطرات
-اسم مستعارای خودمون؟

سرش رو تکون داد.

-مادرم خیلی اسم کلارا رو دوست داشت خیلی هم تلاش کرد اسم من رو کلارا بزاره اما نشد.

-به این فکر کردی چرا نشد!؟

مرموز نگاهم کرد که ادامه دادم.

-موقعی که به دنیا اومدی هفت سالم بود، وقتی برای اولین بار دیدمت با ذوق گفتم نیکول، پدرت هم خندید و اسم
تورو نیکول گذاشت.

سرش رو پایین انداخت و خنده ی کوتاهی کرد.

-واقعا؟ یادم باشه به بچم بگم اسم مادرش رو پدرش انتخاب کرده!

باد سردی وزید، نگاهی به نیکول انداختم و گفتم:

-بیرون خیلی سرده،

برو داخل غار تا من هم بیام.

باز جا بلند شد و داخل غار رفت.

سنگ ها رو محکم به هم کوبیدم و بالاخره آتش روشن شد.

تکه چوپ ها رو داخل غار گذاشتم که تا حدودی روشن و گرم شد.

روم رو به سمت نیکول چرخوندم اما با دیدن قیافش رنگ از صورتم پرید.

نیکول در حالی که توی خودش جمع شده بود و پلکاش رو از شدت درد روی هم گذاشته بود گفت:

-فکر کنم بچمون برای به دنیا اومدن عجله داره دیوید.

رد پای خاطرات

-دیویدا!

سرم رو به طرف صدا چرخوندم، انتظار دیدنش رو داشتم.

به سمتم دوید.

-باورم نمیشه که دارم میبینمت.

سری تکون دادم.

-سلام.

-وای این دخترته؟

-آره.

زیر لب زمزمه کرد.

-پس بالاخره با هم ازدواج کردین.

لبخندی زد.

-نیکول کجاست؟

به چشمای آبی زل زدم که بویس جلو اومد.

-بویس بین کی اینجاست!

بویس لبخندی بهش زد که آنیسا گفت:

-خب نگفتی دیوید نیکول کجاست؟ بویس خنده ی الکی کرد.

-خب بریم خونه وقت بسیار.

با تعجب گفتم:

-خونه؟

رد پای خاطرات
بویس سری تکون داد.

-آره خونه.

لبخند زورکی زدم.

-مرسی ولی من خودم یه جایی رو پیدا می کنم.

آنایسا نگاهی به کلارا انداخت.

-این بچه گناه داره دیویدا!

بعد به ماشین قرمز رنگی اشاره کرد و گفت:

-ماشین اونجاست سوار شو.

...

خونه ی زیبا و بزرگی داشت.

-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

همینطور که مشغول آشپزی بود گفت:

-با پس انداز هام خریدم البته بویس هم کمکم کرد.

کلارا رو روی مبل گذاشتم و آنایسا گفت:

-هنوزم نمی خوای بگی نیکول کجاست؟

بویس با جدیت گفت:

-بسه آنایسا!

دستم رو به نشونه ساکت بالا آوردم.

-نیکول مرد.

رد پای خاطرات
چشمای آنیسا گرد شد و چاقو از دستش زمین افتاد.

نفس نفس زنان گفت:

-مر..مرد؟ چ...چرا؟

تموم اتفاقات رو براش تعریف کردم.

قطره اشکی از چشمش چکید.

-پس کلارا چی؟ تکلیف این چی می شه؟ لبخند تلخی زدم.

-کلارای من خیلی زود طعم بی مادر شدن رو چشید.

بویس کلاهش رو برداشت و روی مبل پرت کرد.

-طبقه بالا یه واحده کوچیک، اونقدری هست که بشه زندگی کرد، فعلا طبقه بالا زندگی کن تا بعدا سرمایه جمع کنی
و یک خونه مستقل بخری، طبقه بالاتر هم من ساکنم.

سرم رو تکون دادم.

-بیا بریم بهت نشون بدم.

از پله ها بالا رفتیم، در واحد رو باز کرد و گفت:

-فقط نیاز به شستشو و گردگیری داره.

لبخندی زدم.

-خودم تمیزش می کنم.

بیست سال بعد

-خاله بالاخره جور شد!

آنیسا ب*و*س*ه ای روی گوشش زد.

رد پای خاطرات

-الهی دورت بگردم قشنگم، امیدوارم کار خوبی باشه.

کلارا سیبی برداشت و گاز کوچکی زد.

-کار خوبی که است اما باید ببینم از پشش بر میام یا نه.

با دیدن من محکم بغلم پرید.

-پدر بالاخره همه چی درست شد.

به زور از خودم جداش کردم.

-خیلی خب خفم کردی دختر! خدا رو شکر که درست شد فقط حواست باشه سر و گوشت نجنبه بچسب به کارت.

-سلام.

لبخندی زدم و به آنیسا نگاه کردم.

-سلام.

راستی کلارا عطر من رو چیکار کردی؟

لبخند ژکوندی زد.

-راستش اون روز اومدم کمدمت رو مرتب کنم از دستم افتاد و بعدش شکست.

نفسم رو بیرون دادم که ادامه داد:

-اما عوضش یکی دیگه برات خریدم گذاشتم تو کثوت!

بعد دوباره پرید بغلم که خندیدم.

-تمام کارات مثل مادرت کلارا.

آروم زمزمه کرد:

مادر، کاش مادرم بود، خیلی دلم می خواست الان موفقیتتم رو بهم تبریک می گفت.

رد پای خاطرات
از بغلم بیرون اومد و به سمت اتاقش رفت، زیر لب زمزمه کردم:

هر زنی شروع یک شعر است

بعضی با نگاهشان

بعضی با بوی عطرشان

بعضی با موج موهایشان

و بعضی با آهنگ صدایشان

می آیند و در خاطر یک مرد به زیبایی

و عاشقانه نقش می بندند

و رد پایشان در زندگی آنها

کتاب شعری می شود

*****پایان*****

از تمامی ناظران برنامه رمان های عاشقانه تشکر می کنم.

از تمام کسانی که در نوشتن این رمان من رو یاری کردن هم متشکرم.

از شما هم متشکرم که رمان من رو خوندین و امیدوارم راضی بوده باشین.

جلد دوم این رمان خیلی زود نوشته می شه و امیدوارم دنبال کنین.

خوشحال میشم کارهای بعدیم رو هم دنبال کنین.

یا حق

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com